

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادو گری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

دوران جنگ بود. بعد از ششصد سال صلح و آرامش، اشباح و شیخ‌واره‌ها در جنگی خونین و مرگبار به روی یکدیگر اسلحه کشیده بودند. جنگ زخم‌ها با آمدن ارباب شیخ‌واره‌ها آغاز شد. مقدر شده بود که او مردمش را به پیروزی قطعی و نهایی برساند. مگر آنکه قبل از هم‌خونی کامل با شیخ‌واره‌ها کشته می‌شد.

به گفته آقای تینی، مرد قدرتمند و اسرارآمیز، فقط سه شیخ چنین فرصتی را در اختیار داشتند که از اقدام ارباب شیخ‌واره‌ها جلوگیری کنند. آن سه نفر عبارت بودند از: شاهزاده ونچا مارچ، آقای کریسلی که زمانی ژنرال بود، و من - دارن شان نیمه‌شیخ.

آقای تینی پیش‌بینی کرده بود که در این راه، ما چهار بار با ارباب شیخ‌واره‌ها روبه‌رو می‌شویم و هر بار سرنوشت همه اشباح در دست ما خواهد بود تا آن را رقم بزنیم. اگر ما او را می‌کشیم، در جنگ زخم‌ها پیروز می‌شدیم؛ وگرنه، شیخ‌واره‌ها موفق می‌شدند به فتحی وحشیانه دست یابند و قبیله اشباح را به کلی از روی زمین محو و نابود کنند.

آقای تینی گفت که در این جست‌وجو - به دنبال ارباب شیخ‌واره‌ها - ما



آوردیلی پست ۱، ۱۵ سپتامبر ۲

شبهای خونین مرگ

شهر، که روزگاری در آرامش به سر می برد، تحت فشار است. در شش ماه گذشته، یازده نفر به شکل وحشیانه ای به قتل رسیده اند - خون قربانیان را از بدنشان بیرون کشیده و جسدشان را در مکان های عمومی گوناگون رها کرده اند. بسیاری دیگر نیز در تاریکی شب ناپدید شده اند، که ممکن است اجساد بی جلانشان گوشه خیابان ها افتاده و در تاریکی و تنهایی، در حال تجزیه شدن باشند.

مقامات رسمی نمی توانند این کشتارهای

نمی توانیم از کمک اشباح دیگر برخوردار شویم. اما اجازه داریم که کمک موجودات غیرشبح را بپذیریم. به همین دلیل، وقتی من و آقای کریسلی کوهستان اشباح را ترک می کردیم (ونچا بعداً به ما ملحق شد) تنها کسی که همراهمان آمد، هارکات مولدز - آدم کوچولوی کوتوله پوست خاکستری - بود.

با ترک کوهستان - که در شش سال گذشته خانه ما بود - راه غار بانو ایوانا - جادوگری با قدرت های فراوان - را پیش گرفتیم. او می توانست آیتده را ببیند، اما به ما فقط گفت که اگر نتوانیم ارباب شیخ واره ها را بکشیم، در انتهای جست و جویمان دو نفر از ما گشته خواهند شد.

بعد از آنجا، سه سیرک عجیب رفتیم - وقتی من تازه دستیار آقای کریسلی شده بودم، در آن سیرک زندگی می کردیم. ایوانا هم با ما آمد. در سیرک، باگروهی از شیخ واره ها روبه رو شدیم و جنگ کوتاهی در گرفت که طی آن اکثر شیخ واره ها کشته شدند. اما دو نفر از آنها فرار کردند - یک شیخ واره کامل به نام گانن هارست و خدمتکارش، که بعداً فهمیدیم همان ارباب شیخ واره ها بوده و تغییر قیافه داده است.

وقتی ایوانا هویت واقعی خدمتکار گانن هارست را برای ما روشن کرد، همگی به شدت ناراحت شدیم، اما ونچا مارچ بیشتر از همه آشفته شد. چون او به گانن هارست فرصت فرار داده بود - گانن هارست برادر ونچا مارچ بود، و ونچا بی خبر از آنکه او محافظ اول ارباب شیخ واره ها است، گذاشته بود که بدون هیچ کشمکش یگریزد.

اما وقت آن نبود که بنشینیم و به حال خود تأسف بخوریم. ما هنوز سه فرصت دیگر داشتیم تا دشمن مرگبار من را پیدا کنیم و بکشیم. پس به جست و جو ادامه دادیم. فرصت از دست رفته را پشت سر گذاشتیم، شمشیرهایمان را تیر کردیم، از ایوانا و دوستانمان در سیرک عجیب جفا شدیم، و مصمم تر از همیشه برای موفقیت، دوباره راه در پیش گرفتیم.

من زنگ بزنید تا با خوشحالی کنار بکشم.»

حرف‌های آرامش‌بخشی است. اما در اینجا هیچ‌کس از شنیدن آنها احساس آرامش نمی‌کند. شهروندان از وعده و وعیدها خسته شده‌اند. هیچ‌کس نسبت به تلاش‌های صادقانه و پیگیری پلیس محلی - یا نیروهای نظامی که برای همکاری در عملیات فراخوانده شده‌اند - تردید ندارد. اما اعتماد مردم به توانایی آنها در پایان بخشیدن به این بحران، لحظه‌به‌لحظه ضعیف‌تر می‌شود. بسیاری از اهالی، شهر را ترک می‌کنند و تصمیم دارند که تا پایان یافتن این کشتارها در کنار بستگانشان یا در هتل‌ها به سر برند.

مایکل کوریت،^۱ چهل و شش ساله و صاحب مغازه دست‌دوم‌فروشی، به ما گفت: «من بچه دارم. غوار کردن هیچ برایم غرورآمیز نیست، و تازه، کاسبی‌ام را از بسین می‌برد. اما زندگی همسر و فرزندانم از هر چیزی برایم مهم‌تر است. پلیس‌گری بیشتر از آنچه سیزده سال پیش انجام داد، از دستش بر نمی‌آید. مثل دفعه پیش، ما فقط باید منتظر بمانیم تا این بحران بگذرد. وقتی اوضاع درست بشود، من برمی‌گردم. تا آن موقع، به نظر

لگام‌گسیخته و بی‌رحمانه را توجیه کنند. آنها باور ندارند که قتل‌ها کار یک نفر باشد، و همچنین نمی‌توانند این جنایت‌ها را به هیچ‌یک از جنیان شناخته شده نسبت دهند. طی بزرگ‌ترین عملیات پلیسی در تاریخ شهر، اکثر شبکه‌های جنایتکاری محلی متلاشی شدند، رهبران گروه‌های فرقه‌ای بازداشت شدند، و انجمن‌های مذهبی و گروه‌های سرتی تغطیل شدند... تا امکان مداخله هرگونه از این عوامل خنثی شود!

صراحت مرسوم

سرپازرس پلیس، آلیس برجس^۱، وقتی در مورد بی‌نتیجه بودن اقدامات جاری مورد سؤال قرار گرفت، با همان صراحت مرسوم و همیشگی خود پاسخ داد: «ما مثل سگ کار کرده‌ایم.» او فریاد کشید: «همه افراد پلیس مشغول اضافه‌کاری بدون مزد و مواجب‌اند. هیچ‌کس سلب مسئولیت نمی‌کند. ما گروه‌گروه در خیابان‌ها گشت می‌زنیم و هر مظنونی را بازداشت می‌کنیم. ما رفت‌وآمد کودکان در خیابان‌ها را از ۷ بعدازظهر ممنوع، و به بزرگ‌ترها نیز توصیه کرده‌ایم که داخل خانه‌شان بمانند. اگر کسی را پیدا کردید که کار بهتری از دستش برمی‌آید، به

من، هرکس اینجا بماند، احمق است.»

پیشینه مرگ

وقتی آقای کوریت از گذشته حرف می‌زند، به زمانی حدود سی‌ده سال پیش اشاره می‌کند که وحشی مشابه شهر را دربرگرفته بود. در آن زمان، دو نوجوان به جسد را پیدا کردند که قصابی شده بودند و، مثل یازده قربانی اخیر، خونشان را به کلی بیرون کشیده بودند.

اما آن اجساد به دقت مخفی شده بودند، و مدت‌ها بعد از مرگ، کشف و از زیر زمین بیرون آورده شدند. در مورد اجساد این روزها - یا بهتر بگوییم، اجساد این شب‌های اخیر، چون همه مقتولین بعد از غروب آفتاب به دام افتاده‌اند - هیچ تلاشی نشده است تا مدارک و آثار این عمل فجیع از نظر پنهان شود. رها کردن اجساد در مکان‌هایی که می‌دانند کشف خواهند شد، حکایت از آن دارد که گویی عاملان این جنایت به سنگدلی خود افتخار می‌کنند.

بسیاری از اهالی معتقدند که شهر نفرین شده است و پیشینه مرگ دارد. دکتر کوین بیستی! یکی از تاریخ‌شناسان محلی و متخصص علوم خفیه،

گفت: «من از پنجاه سال پیش انتظار چنین قتل‌هایی را داشتم. پیش از یکصد و پنجاه سال پیش، اشباح به این شهر می‌آمده‌اند، و نکته قابل توجه در مورد آنها این است که وقتی از جایی خوششان می‌آید - همیشه به آنجا برمی‌گردند!»

شیاطین شب

اشباح اگر نظر دکتر بیستی تنها فریاد علیه شیاطین شب بود، او را همچون فردی خرافاتی نادیده می‌گرفتند. اما بسیاری از افراد دیگر نیز معتقدند که ما از آزار و مزاحمت اشباح رنج می‌بریم. آنها به این نکات اشاره می‌کنند که حمله‌ها همیشه شب‌ها رخ می‌دهند، و خون اجساد - ظاهراً بدون استفاده از هیچ‌گونه تجهیزات پزشکی - کشیده شده است. همچنین گفته می‌شود که اگرچه دوربین‌های مخفی سازمان‌های امنیتی تصویر سه نفر از قربانیان را هنگام ربوده شدن گرفته‌اند، اما چهره مهاجمان آنها روی فیلم ثبت نشده است!

سربازرس آلیس برجس به نظریه اشباح اعتنایی ندارد. او با خنده تحقیق‌آمیزی گفت: «شما فکر می‌کنید که جناب دراکولا! شورش کرده است؟ حرف‌های خنده‌دار نزنید! ما در قرن بیست و یکم

هستیم. پشت همه این ماجراها، آدم‌های بیمار و منحرف قرار دارند. وقت من را با این حرف‌ها تلف نکنید که گناه را گردن لولوها بیندازید!

با یافتاری بیشتر ما، سربازرس افزود: «ما به وجود اشباح اعتقاد نداریم، و من نمی‌خواهم که ساده‌نوح‌هایی مثل شما ذهن مردم را با چنین مزخرفاتی پر کنند. اما این را بگویم: هر قدر هم که طول بکشد، من جلو این وحشیگری‌ها را می‌گیرم. اگر لازم باشد که برای این کار، میخی را در سینه یک دیوانه فرو کنیم که خیال می‌کند شیخ است، این کار را خواهیم کرد؛ حتی اگر به قیمت آزادی و کارم تمام بشود. هیچ‌کس با ادعای دیوانگی نمی‌تواند از این سرتوشت فرار کند. برای باز پرداخت تاوان قتل یازده زن و مرد خوب، فقط یک راه وجود دارد. قلع و قمع! و من این کار را می‌کنم!»

سربازرس برجس، که برق آتشی در چشم‌های کهربرنگش دیده می‌شد، درخششی که باید سبب غرور پروفیسور ون هلسینگ^۱ باشد، قسم خورد و اضافه کرد: «حتی اگر مجبور شوم به دنبال آنها تا

۱. Professor Van Helsing - از شخصیت‌های اصلی داستان دراکولا، اثر براه استوکر که در سال ۱۸۸۷ منتشر شد. در این داستان، پروفیسور، دانشمندی سرشناس در علوم ماوراءالطبیعه است که با انکار بر تلاش خود به شهر ترانسیلوانیا می‌رود تا دراکولا، موجودی خون‌آشام را شکار کند. م.

ترانسیلوانیا بروم و برگردم، این کار را می‌کنم. از شمشیر قضاوت راه فراری نیست، چه آنها انسان باشند، چه از اشباح.

«به خوانندگانتان بگویید که شکنجه‌گران آنها را می‌گیرم. می‌توانند سر این موضوع شرط ببندند. آنها می‌توانند زندگیشان را سر این موضوع شرط ببندند.»



من و هارکات آن پایین، در تاریکی منتظر بودیم که آقای کریسلی سرپوش فاضلاب را برداشت و از سر راه کنار گذاشت. بعد نگاهی به خیابان انداخت تا جنبنده‌ای نباشد و با صدای آرامی گفت: «وضع روبه‌راه است.» به دنبال او، از نردبان بالا رفتیم و وارد هوای تازه شدیم.

من غرولند کردم: «از این تونل‌های خونین متنفرم.» و کفش‌هایم را که خیس و گل‌آلود و آلوده به چیزهای دیگری بودند، نمی‌خواستم حتی فکرشان را بکنم. از پایم در آوردم. وقتی به هتل برمی‌گشتیم، باید آنها را توی دستشویی می‌شستم و روی رادیاتور می‌گذاشتم تا خشک شوند. در سه ماه گذشته، هر شب این کار را کرده بودم.

آقای کریسلی حرفه را تأیید کرد و همان‌طور که به دقت دنبال

۱. منطقه‌ای تاریخی در اروپای شرقی که امروزه بخش مرکزی و شمال غربی رومانی را تشکیل می‌دهد. م.

بقایای موش مرده‌ای بین جین‌های شل سرخ و بلندش می‌گشت، گفت: «من هم از آنها بدم می‌آید»

هارکات نخودی خندید و گفت: «آنها آن قدرها هم بد نیستند»

برای او، این جور چیزها بد نبودند - او بینی و حس بویایی نداشت!

آقای کرپسلی گفت: «دست‌کم، باران نگرفته»

با بداخلاقی جواب دادم: «یک ماه دیگر، باران هم می‌گیرد»

اواسط اکتبر! ما آن پایین تا کمر تو ی فاضلاب می‌رویم»

آقای کرپسلی با حالتی که هیچ مطمئن به نظر نمی‌آمد، گفت: «تا آن موقع، ما جای شیخ‌واره‌ها را پیدا کرده‌ایم و حسابشان را رسیده‌ایم»

یادآوری کردم: «این چیزی است که شما دو ماه پیش هم می‌گفتید»

هارکات اضافه کرد: «و ماه پیش»

آقای کرپسلی خیلی آرام پرسید: «دوست دارید که دست از جست‌وجو برداریم و این مردم را به شیخ‌واره‌ها پساریم؟»

من و هارکات به یکدیگر نگاه کردیم و بعد، سر تکان دادیم. من آه کشیدم و گفتم: «البته که نه. ما فقط خسته و عصبی شده‌ایم. بیایید به هتل برگردیم، خودمان را خشک کنیم و یک چیز گرم بخوریم. بعد از یک روز خوب خوابیدن، حائمان خوب می‌شود»

یک نردبان چرخدار آتش‌نشانی پیدا کردیم، از ساختمانی بالا رفتیم و از روی بام‌ها و زیر نور آسمان، از خیابان‌های شهر گذشتیم

آن بالا، هیچ سرباز یا پلیسی سرراهمان قرار نمی‌گرفت.

از زمانی که ارباب شیخ‌واره‌ها از دستمان فرار کرده بود، شش ماه می‌گذشت. ونجا به کوهستان اشباح رفته بود تا اخبار را به شاهزاده‌ها و ژنرال‌ها برساند، و هنوز برگشته بود. در سه ماه اول، من و هارکات و آقای کرپسلی بی‌هدف این طرف و آن طرف پرسه می‌زدیم - خودمان را به پاهایمان سپرده بودیم تا هر جا می‌خواهند ما را ببرند، بعد، خبر کشتار در شهر زادگاه آقای کرپسلی به گوشمان رسید - مردم کشته می‌شدند و خون بدنشان کشیده می‌شد. بنا بر شایعات و گزارش‌های موجود، اشباح در این ماجرا دست داشتند. اما ما بهتر از همه می‌دانستیم که دست چه کسانی در این کار است. پیش از این، شایعاتی در مورد حضور شیخ‌واره‌ها در شهر به ما رسیده بود و این تنها دلیلی بود که به آن نیاز داشتیم.

آقای کرپسلی نگران این مردم بود. زمانی که او هنوز انسان بود و در این شهر زندگی می‌کرد، کسانی را می‌شناخت که حالا همگی مرده بودند. اما او به نوادگان و نسل‌های بعد از آنها مثل وابستگان عاطفی و معنوی خود نگاه می‌کرد. سیزده سال پیش که شیخ‌واره دیوانه‌ای به نام مرلو در شهر وحشیگری می‌کرد، نیز آقای کرپسلی - به همراه من و ایورا ون، پسر ماری سیرک عجایب - به اینجا برگشته بود تا جلو کارهای او را بگیرد. و حالا که دوباره تکرار می‌شد، او همچنان احساس می‌کرد که باید در ماجرا مداخله کند. سه ماه پیش، که درباره اوضاع بحث می‌کردیم، به فکر فرو رفته و گفته بود: «اما شاید لازم باشد که احساسم را ندیده بگیرم. ما باید

کارمان را روی شکار ارباب شیخ واره‌ها متمرکز کنیم. کار من اشتباه است که همه را از جست‌وجو دور می‌کنم.»

من مخالفت کرده و گفته بودم: نه، این طور نیست. آقای تیتی گفت که اگر قرار باشد ارباب شیخ واره‌ها را پیدا کنیم، باید پی دلمن برویم. دل شما، شما را به طرف زادگاهتان می‌کشاند، و دل من می‌گوید که نباید از شما جدا بشوم. من فکر می‌کنم که ما باید آنجا برویم.»

هارکات مولدز، آدم کوچولوی پوست خاکستری که یاد گرفته بود حرف بزند، هم با من موافق بود. به همین دلیل، همگی به طرف شهری راه افتادیم که محل تولد آقای کرپسلی بود تا اوضاع را بررسی کنیم و اگر بتوانیم، به مردم کمک کنیم. وقتی آنجا رسیدیم، خیلی زود متوجه شدیم که با مسئله پیچیده و سردرگمی روبه‌رویم. معلوم بود که شیخ واره‌ها آنجا زندگی می‌کردند. اگر در تخمین زدن اشتباه نمی‌کردیم، دست‌کم سه یا چهار نفر از آنها آنجا بودند. اما آیا این افراد جزو نیروهای جنگ بودند یا از دیوانه‌های ولگرد؟ اگر آنها جنگجو بودند، باید در مورد شیوه کشتارهایشان بیشتر دقت می‌کردند. شیخ واره‌های عاقل جسد قربانی‌هایشان را جایی نمی‌گذاشتند که آدم‌ها آنها را راحت پیدا کنند. اما اگر آنها فقط چند نفری دیوانه بودند، این طور ماهرانه نمی‌توانستند پنهان شوند. بعد از سه ماه جست‌وجو در تونل‌های زیر شهر، ما هیچ ردی از هیچ‌کدامشان پیدا نکرده بودیم.

وقتی به هتل برگشتیم، من از پنجره توی اتاق رفتم. ما دو اتاق

در طبقه بالا اجاره کرده بودیم و همیشه شب‌ها از راه پنجره بیرون می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. چون آن قدر کثیف و خیس بودیم که نمی‌توانستیم به تالار ورودی هتل با بگذاریم. تازه، هرچه کمتر آن پایین رفت‌وآمد می‌کردیم، بهتر بود. شهر پر از مأموران پلیس و سربازهایی بود که در خیابان‌ها گشت می‌زدند و هرکس را که حضورش غیرعادی یا نابجا به نظر می‌آمد، بازداشت می‌کردند.

وقتی هازکات و آقای کرپسلی حمام می‌کردند، من لباس‌هایم را درآوردم و منتظر ماندم تا حمام خالی بشود. ما باید سه اتاق اجاره می‌کردیم تا هر کدام یک حمام داشته باشیم. اما اجاره کردن دو اتاق بی‌خطرتر بود، چون هازکات نباید خودش را به کسی نشان می‌داد. من و آقای کرپسلی می‌توانستیم مثل آدم‌ها در شهر ظاهر بشویم، اما با ظاهر هیولامانند و درهم رفته هازکات نمی‌شد کاری کرد.

پای تخت نشسته بودم و چیزی نمانده بود که خوابم ببرد. سه ماه گذشته برایم خیلی طولانی و طاقت‌فرسا بود. هر شب روی پشت‌بام‌ها و داخل تونل‌های شهر پرسه می‌زدیم و دنبال شیخ واره‌ها می‌گشتیم، و از سربازها و افراد پلیس دوری می‌کردیم. و همین‌طور از آدم‌های وحشت‌زده که بسیاری از آنها با خود اسلحه سرد و گرم حمل می‌کردند. این کار به همه ما به شدت آسیب می‌زد، اما یازده نفر مرده بودند. که ما علت مرگشان را می‌دانستیم. و اگر از این کار کنار می‌کشیدیم، افراد بیشتری کشته می‌شدند.

بلند شدم و در اتاق قدم زدم. می‌خواستم آن قدر بیدار بمانم تا

حمام خالی شود. گاهی نمی توانستم و شب بعد که بیدار می شدم، بوی گند و عرق می دادم، سر تا پا لجنی بودم، و احساس می کردم مثل چیزی هستم که گریه از گلویش بالا می آورد.

به دفعه قبل فکر می کردم که شهر را دیده بودم. آن موقع خیلی کم سن تر بودم، و هنوز مشغول یادگیری چیزهایی بودم که یک نیمه شب باید بدانند اینجا بود که با دختری - دبی هملاک - آشنا شدم. او یوست تیره، لب های برجسته و چشم های روشنی داشت. دوست داشتم او را بیشتر بشناسم، اما وظایفی داشتم که باید به آنها می رسیدم - شیخواره دیوانه کشته شده بود، و حوادث زندگی ما را از یکدیگر جدا کرد.

از وقتی که به این شهر برگشته بودیم، چند بار اطراف خانه ای که او و پدر و مادرش در آن زندگی می کردند، قدم زده بودم. کم و بیش امیدوار بودم که او هنوز آنجا باشد. اما مستأجرهای جدیدی به آن خانه آمده بودند و هیچ نشانه ای از هملاک ها نبود. تازه، اگر واقعاً هم پیدایش می کردم - من که یک نیمه شب بودم، یک پنجم آدم های معمولی رشد می کردم. به همین خاطر، اگر چه حدود سیزده سال از آخرین دیدار ما گذشته بود، اما من فقط دو سه سال بزرگ تر به نظر می آمدم. دبی حالا دیگر باید زن بزرگی شده بود و اگر ما یکدیگر را می دیدیم، او حتماً گیج می شد.

در حمام باز شد و هارکات که با یکی از حوله های بزرگ هتل خودش را خشک می کرد، بیرون آمد. او گفت: «حمام خالی است» و حوله را دور سر بی مو، خاکستری رنگ و ترسناکش پیچید. مواظب

بود حوله را به چشم های سبز و گردش نزنند - چشم های او پلک نداشتند تا از آنها محافظت شوند.

نیشم را یاز کردم و در حالی که زبانم را برایش در می آوردم، گفتم: «گوشت درد نکند!» این یک شوخی بود - هارکات هم، مثل همه آدم کوچولوهای دیگر، گوش داشت، اما گوش هایش دو طرف سرش زیر پوست پنهان بودند، طوری که انگار هیچ گوش نداشت.

هارکات، وان را خالی و تمیز کرده بود، درپوش لوله فاضلاب آن را دوباره سر جایش گذاشته و شیر آب داغ را هم باز گذاشته بود. به همین خاطر، وقتی وارد حمام شدم، وان پر از آب تمیز بود. دمای آب را امتحان کردم و کمی آب سرد به آن اضافه کردم. بعد شیرها را بستم و توی آب رفتم - محشر بود! دستم را بلند کردم تا یک دسته از موهایم را از جلو چشم هایم کنار بزنم، اما نتوانستم دستم را بالا بیاورم - خسته تر از آن بودم که از عهده اش بر بیایم. آرام گرفتم و سعی کردم که فقط چند دقیقه همان جا دراز بکشم. بعداً هم می توانستم موهایم را بشویم. بعد از چند دقیقه توی وان دراز کشیدن و استراحت... می توانستم... حتماً...

قبل از آنکه این جمله در ذهنم کامل شود، به خواب عمیقی فرو رفتم، و وقتی دوباره بیدار شدم، سر تا پایم کیبود بود، چون تمام روز را در وان بی آب سرد و کثیف گذرانده بودم.



در پایان شب بلند و ناامیدکننده‌ای دیگر، به هتل برگشتیم. از وقتی به شهر آمده بودیم، در همین هتل بودیم. هیچ خیال نداشتیم به این شکل عمل کنیم - قرار گذاشته بودیم که محل اقامتمان را هر دو هفته یک بار عوض کنیم - اما جست‌وجو به دنبال شیخ‌واره‌ها آن قدر خسته‌مان کرده بود که قادر نبودیم دست و پایمان را جمع کنیم و دنبال جای تازه بگردیم. حتی هارکات مولدز مقاوم و پراترزی که خیلی به خواب نیاز نداشت، هر روز چهار یا پنج ساعت چرت می‌زد.

بعد از یک حمام داغ، احساس کردم که حالم بهتر است، و تلویزیون را روشن کردم تا بینم خبری از کشتارها دارد یا نه. فهمیدم که صبح زود روز پنجشنبه است. وقتی میان اشباح زندگی کنید، حساب روزها از دستتان در می‌رود، و من هم به ندرت به آنها توجه داشتم. و هیچ قتل جدیدی گزارش نشده بود. از زمانی که

آخرین جسد را پیدا کرده بودند، حدود دو هفته می‌گذشت و نشانه کم‌رنگی از امیدواری بین مردم احساس می‌شد - بسیاری از آنها گمان می‌کردند که دوران وحشت به سر آمده است. من شک داشتم که ما چنین شانسی آورده باشیم، اما وقتی تلویزیون را خاموش می‌کردم و به طرف رختخواب می‌رفتم، آرزو می‌کردم که این‌طور باشد.

چند ساعت بعد، یکی به شدت تکانه داد و بیدارم کرد. از لای تار و بود ظریف پرده، نور تندی به درون می‌تابید و فوری فهمیدم که وسط روز یا اوایل بعدازظهر است؛ یعنی خیلی مانده بود که حتی به فکر بیرون رفتن از رختخواب بیفتم. غرغرکنان نشستیم و دیدم که هارکات با حالتی نگران روی من خم شده است.

همان‌طور که چشم‌هایم را می‌مالیدم تا خواب را از آنها بیرون کنم، زیر لبی گفتم: «چی شده؟»

هارکات خس‌خس‌کنان گفت: «یکی در اتاق‌ها... می‌زند.»
گفتم: «به آنها بگو که لطف کنند. و از اینجا بروند.» یا چیزی شبیه این!

مکتی کرد و گفت: «می‌خواستم این کار را بکنم، اما...»
چون احساس می‌کردم مشکلی پیش آمده است، پرسیدم: «کی پشت در است؟»

- نمی‌دانم. من لای در اتاق خودم را باز کردم. و دیدم، از آدم‌های هتل نیست. البته یکی از کارکنان هتل همراهش است.

مرد ریزه و قد کوتاهی است که یک کیف دستی بزرگ دارد و آمده... هارکات دوباره مکث کرد. «... که خود تو را ببیند.»

همین که چند تا تق تق دیگر به در خورد، از جایم بیرون پریدم و با عجله به طرف اتاق هارکات دویدم. آقای کریسلی روی یکی از دو تخت آنجا به خواب عمیقی فرو رفته بود. ما پاورچین پاورچین از کنارش گذشتیم و در را آرام باز کردیم. قیافه یکی از دو نفری که در راهرو بودند، برایم آشنا بود. مدیر نوبت روز هتل - اما نفر دوم را هیچ وقت ندیده بودم. همان طور که هارکات گفته بود، او مرد کوچک اندام و لاغری بود که یک کیف دستی سیاه خیلی بزرگ داشت. کت و شلوار خاکستری تیره و کفش های سیاه پوشیده بود و یک کلاه نگی از مد افتاده روی سرش گذاشته بود. او دستش را بالا می آورد تا دوباره در بزند که ما در اتاق را بستیم.

از هارکات پرسیدم: «تو فکر می کنی باید جوابش را بدهیم؟»

گفت: «بله. به نظر نمی آید از آن آدم هایی باشد... که اگر محلش نگذاریم، از اینجا برود.»

به نظرت، او کی می تواند باشد؟

مطمئن نیستم، اما یک جور... حالتی مثل رییس ها دارد. ممکن است افسر پلیس... یا از افراد ارتش باشد.

گفتم: «تو که فکر نمی کنی آنها چیزی درباره اش بدانند...؟» و با سر به شیخ خفته - آقای کریسلی - اشاره کردم.

هارکات جواب داد: «اگر می دانستند، بیشتر از... یک نفر را اینجا می فرستادند.»

چند لحظه به موضوع فکر کردم. بعد تصمیمم را گرفتم و گفتم: «می روم ببینم چی می خواهد. اما اجازه نمی دهم توی اتاق بیاید، مگر اینکه مجبور بشوم - نمی خواهم جایی که آقای کریسلی استراحت می کند، آدم ها سر و گوش آب بدهند.»

هارکات پرسید: «من باید اینجا بمانم؟»

بله، اما نزدیک در باش و در را قفل نکن - اگو توی در دسر بیفتیم، صدایت می کنم.

هارکات رفت تا تبرش را بیاورد. من هم فوری یک پیراهن و شلوار پوشیدم و رفتم تا ببینم مرد توی راهرو چی می خواهد. پشت در کمی مکث کردم، اما در را باز نکردم. گلویم را صاف کردم و با لحن معصومانه ای گفتم: «کیه؟»

مرد کیف به دست با صدایی که شبیه پارس سگی کوچک بود، فوری گفت: «آقای هورستون؟»

جواب دادم: «نه» از سر آسودگی، آه کشیدم. «اتاق را عوضی آمده اید.»

مرد توی راهرو با تعجب گفت: «چی؟ اینجا اتاق آقای وور هورستون نیست؟»

آخم هایم را توی هم کردم و گفتم: «نه، اینجا... یادم رفته بود که به پذیرش هتل اسم عوضی داده بودیم! آقای کریسلی با اسم وور هورستون دفتر را امضا کرده بود و گفته بود که من پسرش هستم. (هارکات هم وقتی کسی توجه نداشت، یواشکی توی اتاق خزیده بود.) دوباره شروع به حرف زدن کردم و گفتم: «منظورم این است که

شما در مدرسه نیستید.

لب و لوجهام به اندازه هزار کیلومتر پایین افتاد.

آقای بلاز پرسید: «می شود داخل اتاق بیایم، دارن؟» وقتی جواب ندادم، او دوباره ثقی ثقی به در کوبید و با صدای بلند گفت: «دارن زنن؟»

زیرلبی گفتم: «اوممم، فقط یک دقیقه صبر کنید، لطفاً، بعد برگشتم و پشت به در وا رفتم. حسابی گیج شده بودم که چه کار بکنم.

اگر بازرس وارد می کردم و به اتاق راهش نمی دادم، می رفت و با نیروی کمکی می آمد. به همین خاطر، سرانجام در را باز کردم و اجازه دادم که او وارد بشود. مدیر هتل همین که دید اوضاع مرتب است، رفت و من را با آقای بلاز جدی تنها گذاشت. مرد کوچک اندام کیف دستی سیاهش را روی زمین گذاشت، بعد کلاه لگنی را از روی سرش برداشت و آن را با دست چپ، پشت سرش گرفت، با دست راستش با من داد و دستم را تکان داد. به دقت، مرا برانداز کرد. ریش تئکی روی چانه داشتم، موهایم بلند و نامرتب بود، و صورتم پر از جای زخم های کوچک و سوختگی هایی بود که از هفت سال پیش - هنگام گذراندن آزمون های مقدماتی - برایم یادگار مانده بودند.

آقای بلاز اظهار نظر کرد: «پسر بزرگی هستی» و بدون آنکه کسی تعارفش کند، نشست. «بزرگ تر از پانزده ساله ها به نظر می آیی. شاید به خاطر موهایت باشد. بد نیست موهایت را کوتاه کنی و

این اتاق من است، نه اتاق بانایم. من دارن هورستون هستم، پسرش.»

آه -

می توانستم لیخند مرد را از پشت در تصور کنم. او ادامه داد: «بخشید. من دقیقاً به خاطر شما اینجا آمده ام. پدرتان با شماست؟»

گفتم: «هست...» دچار تردید شدم. «چرا این را می پرسید؟ شما کی هستید؟»

- اگر در را باز کنید و اجازه بدهید که وارد بشوم، برایتان توضیح می دهم.

گفتم: «ترجیح می دهم اول بدانم که شما کی هستید. الان دوران خطرناکی است. به من گفته اند که در را روی غریبه ها باز نکنم.»

مرد کوچک اندام این بار گفت: «بله، آفرین. البته من نباید انتظار داشته باشم که شما روی مراجعه کننده ای بی خیر از راه رسیده در را باز کنید. مرا ببخشید. اسم من آقای بلاز است.»

- بلازس؟

گفت: «بلاز» و با لحنی ملایم، حروف اسمش را برایم هجی کرد. پرسیدم: «شما چی می خواهید، آقای بلاز؟»

جواب داد: «من بازرس مدرسه هستم. آمده ام تا ببینم که چرا

گفتم: «فکر کنم...» نمی دانستم چرا او خیال می کند که من پانزده ساله ام و دستپاچه تر از آن بودم که حرفش را اصلاح کنم.

کلاه لگنی را کنار گذاشت، کیف دستی بزرگش را روی پاهایش قرار داد و با صدای بلندی گفت: «خوب! پدرت - آقای هورستون - اینجا است؟»

گفتم: «... بله... الان... خواب است» و متوجه شدم چقدر برایم سخت است که کلمات را به هم بچسبانم.

گفت: «اوه، البته. فراموش کردم که پدرت شبکار است. شاید بهتر باشد من در وقت مناسب تری اینجا بیایم...» صدایش کم کم پایین آمد. با انگشت شست، در کیفش را باز کرد، ورقه های کاغذ از آن بیرون آورد که انگار سندی تاریخی بود، و گفت: «آه، نه. امکانش نیست که برنامه را تغییر بدهم - سرم خیلی شلوغ است. شما باید او را بیدار کنید.»

گفتم: «اومم. باشد، می روم... ببینم که... می شود...» به طرف جایی دویدم که شیخ خوابیده بود و با نگرانی تکانش دادم. هازکات عقب ایستاده بود و چیزی نمی گفت - از پشت در بین دو اتاق، همه چیز را شنیده بود و مثل من گیج شده بود.

آقای کریسلی یک چشمش را باز کرد، و وقتی دید هوا روشن است، دوباره آن را بست و غرغرکنان گفت: «هتل آتش گرفته؟»

نه.

- یک مرد توی اتاق من است. یک بازرس مدرسه او اسم ما را می داند - دست کم، اسمی را که آن پایین امضا کردیم - و فکر می کند که من پانزده ساله ام. می خواهد بداند که چرا من مدرسه نمی روم.

آقای کریسلی طوری که انگار چیزی نیشش زده باشد، از رختخواب بیرون پرید و با تشر گفت: «چطور ممکن است؟» به طرف در دوید. بعد ایستاد و آرام عقب آمد. «خودش را چطور معرفی کرد؟»

- فقط اسمش را به من گفت - آقای بلاز.

- این می تواند یک قصه ساختگی باشد.

- فکر نمی کنم این طور باشد. مدیر هتل همراهش بود. اگر آدم معتبری نبود، او نمی گذاشت بیاید. تازه، قیافه اش هم مثل بازرس های مدرسه است.

آقای کریسلی یادآوری کرد: «ظواهر می توانند گول زننده باشند.»

گفتم: «نه این دفعه. بهتر است لباس بپوشید و بیایید او را ببینید.»

شیخ کمی تردید کرد و بعد سرش را به تندی تکان داد. من تنهایش گذاشتم تا اعاده بشود و رفتم تا پرده های اتاقم را بکشم. آقای بلاز با تعجب به من نگاه می کرد. گفتم: «چشم های پدرم خیلی حساس اند. به همین خاطر ترجیح می دهد که شب ها کار نکند.»

آقای بلاز گفت: «آه، بسیار خوب.»

در آن چند دقیقه که منتظر پدر من بودیم، دیگر چیزی نگفتم. از اینکه با آن غریبه نشسته بودم، احساس نراحتی داشتم. اما او طوری رفتار می کرد که انگار توی خانه خودش است. وقتی آقای کریسلی بالاخره وارد شد، آقای بلاز از جایش بلند شد و با او دست داد. اما کیفش را زمین نگذاشت. بازرس گفت: «خوشوقتم، آقای هورستون.»
- من هم همین طور.

آقای کریسلی لبخند کوتاهی به لب آورد. بعد تا جایی که ممکن بود، دور از پرده ها نشست و لباس سرخس را محکم دور خود پیچید.

پس از سکوتی کوتاه، ناگهان آقای بلاز گفت: «بسیار خوب! سرباز جوان ما چه مشکلی دارد؟»

آقای کریسلی پلک زد و گفت: «مشکل؟ هیچ مشکلی.»

- پس چرا مثل دخترها و پسرهای دیگر به مدرسه نمی رود؟

آقای کریسلی طوری که انگار با موجودی احمق حرف می زد،

گفت: «دارن مدرسه نمی رود. چرا باید برود؟»

آقای بلاز جا خورد.

- چرا؟ برای یاد گرفتن، آقای هورستون؛ همان کاری که همه

پانزده ساله های دیگر انجام می دهند.

آقای کریسلی گفت: «دارن پانزده...» حرفش را نیمه تمام

گذاشت و با احتیاط پرسید: «شما سن او را از کجا می دانید؟»

آقای بلاز خندید و گفت: «خوب، البته از روی گواهی تولدش.»
آقای کریسلی به دنبال جوابی به من نگذاشت. اما من هم که مثل او گیج شده بودم، فقط توانستم با درماندگی شاندهایم را بالا بیاورم. شبح پرسید: «گواهی تولد چطور به دست شما رسیده؟»
آقای بلاز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «شما آن را با بقیه مدارک مربوط به ثبت نام به ما دادید. وقتی که اسمش را در "مالر" می نوشتید.»

آقای کریسلی تکرار کرد: «مالر؟»

- مدرسه ای که برای دارن انتخاب کرده اید.

آقای کریسلی درون راحتی جا به جا شد و به فکر فرو رفت. بعد خواست که گواهی تولد، و مدارک مربوطه دیگر ببیند. آقای بلاز دوباره دستش را توی کیفش برد و پوشه ای را بیرون کشید. بعد گفت: «بفرمایید. گواهی تولد. گواهی ها و کارنامه های مدرسه قبلی، گواهی پزشکی، و پرسشنامه ثبت نام - که خودتان آن را پر کرده اید. همه چیز حتی و حاضر است.»

آقای کریسلی پوشه را باز کرد، چند ورق را سرسری نگاه کرد و امضای پایین یکی از برگه ها را هم نگاه کرد. بعد، پوشه را به من داد و گفت: «به این کاغذها نگاه کن. ببین اطلاعات... آنها درست اند یا نه.»

البته که درست نبودند - من پانزده ساله نبودم و تازگی ها به

تأیید کند و گفتیم: «نه، چیز بدی رخ نداده.»

- بسیار خوب، پس روز دوشنبه در مدرسه هستی؟
- دوشنبه؟

- چون فردا روز آخر هفته است، به نظر نمی آید که الان مدرسه آمدنت فایده‌ای داشته باشد. اول صبح روز دوشنبه بیا تا برنامه هفتگی کلاس‌هایت را سر و سامان بدهیم و همه جای مدرسه را نشانت بدهیم. بین -

آقای کریسلی وسط حرف او پرید و گفت: «بیخشد، اما دارن دوشنبه یا هیچ روز دیگری به مدرسه شما نمی آید»

آقای بلاز با اخم، در کیفیتش را آرام بست و پرسید: «جدی؟ اسمش را مدرسه دیگری نوشته‌اید؟»

- نه، دارن به مدرسه نیاز ندارد. خودش درس می‌خواند.

- واقعاً؟ توی برگه‌های ثبت‌نام اشاره نکرده بودید که در کار تدریس تخصص دارید.

- من هیچ تخصصی -

آقای بلاز ادامه داد: او البته هر دوی ما می‌دانیم که فقط یک معلم تحصیل کرده می‌تواند توی خانه به بچه‌ای درس بدهد. مثل یک کوسه لبخند زد: «این‌طور نیست؟»

آقای کریسلی نمی‌دانست که چی باید بگوید، او با نظام جدید آموزشی هیچ‌اشنایی نداشت. وقتی خودش یک پسر بچه بود، واندین هرطور دوست داشتند، می‌توانستند بچه‌هایشان را آموزش بدهند. من تصمیم گرفتم که اختیار امور را خودم به دست

هیچ مدرسه‌ای نرفته بودم: از وقتی هم که به دار و دسته نامردگان پیوسته بودم، هیچ پزشکی را ندیده بودم - اما پوشه پر از جزئیات کامل بود. آن برگه‌ها تصویر کاملی از پسر پانزده ساله‌ای به نام دارن هورستون را ساخته بودند که تابستان همراهِ پدرش به این شهر آمده بود و پدرش در کشتارگاه، شب‌کار بود و...

نفسم گرفت - کشتارگاه همان جایی بود که سیزده سال پیش، برای اولین بار با آن شبح‌واره دیوانه، مرلوی، رو در رو شده بودیم! ورقه را به طرف آقای کریسلی گرفتم و گفتم: «این را ببینید!» اما او برگه را کنار زد و پرسید: «درست است؟»

آقای بلاز جواب داد: «البته که درست است، شما خودتان آنها را پر کرده‌اید.» چشم‌هایش را باریک کرد: «این‌طور نیست؟»

قبل از آنکه آقای کریسلی بتواند چیزی بگوید، فوری جواب دادم: «البته که پدرم آنها را پر کرده! متأسفم که این‌طور گیج شده‌ایم، ما هفته سختی را گذرانده‌ایم، اومم... مشکلات خانوادگی داشتیم.»

- آه، پس به این دلیل توی مائلر آفتابی نشدی؟

لبخندی عصبی زدم و گفتم: «بله، ما باید زنگ می‌زدیم و به شما اطلاع می‌دادیم، متأسفم، فکرش را نکردیم.»

آقای بلاز ورقه‌ها را پس گرفت و گفت: «اشکالی ندارد، خوشحالم که می‌بینم اوضاع مرتب است. ما می‌توسیدیم که اتفاقی بدی برایت رخ داده باشد.»

نگاه تندی به آقای کریسلی انداختم که به او می‌گفت حرفم را

درخواستمان صرف نظر کنیم، چی؟

سروش را به شدت تکان داد و گفت: «تا قبل از تماس شما، ما خبر نداشتیم که تو اینجا هستی، اما حالا این را می دانیم، و در برابر تو مسئولیم. وقتی ما می دانیم که تو از شرایط و امکانات تحصیل مناسب برخوردار نیستی، مجبوریم که موضوع را پیگیری کنیم.»
- یعنی مددکارها را دنبال ما می فرستید؟

برقی در چشم هایش ظاهر شد، و جواب داد: «اول، مددکارها را می فرستیم. البته اگر برای آنها مشکل درست کنید، در مرحله بعد، پلیس را خبر می کنیم، و همین طور آنهایی را که می دانند این مشکل چطور باید حل بشود.»

همه این اطلاعات را در ذهنم مرور کردم و با ناراحتی سر تکان دادم. بعد به آقای کریسلی نگاه کردم و گفتم: «شما معنی این حرفها را می دانید، این طور نیست؟» او هم با تردید به من خیره شد. «از این به بعد، باید برای من غذای حاضری درست کنید!»

بگیرم.

- آقای بلاز؟

- بله، دارن؟

- اگر من به مدرسه معالز نیایم، چی می شود؟

با حالت از خود متشکری، دماغش را بالا کشید و گفت: «اگر تو در یک مدرسه دیگر ثبت نام کرده باشی، و مدارک مربوط به این انتقال را برای من بیاوری، مشکلی پیش نمی آید.»

- و اگر - به فرض - در مدرسه دیگری ثبت نام نکرده باشم، چی؟
آقای بلاز خندید و جواب داد: «هر کسی باید به مدرسه برود. وقتی تو شانزده ساله بشوی، اختیار با خودت است، اما تا چند ماه... دوباره کيفش را باز کرد و به برگه ها نگاهی انداخت. «... تا هفت ماه دیگر، مجبوری که به مدرسه بروی.»
- و اگر نخواهم بروم...؟

- ما یک مددکار می فرستیم تا ببینند که مشکل چیه.

- و اگر ما از شما بخواهیم که برگه ثبت نام را پاره کنی و موضوع من را فراموش کنی - اگر بگوئیم که ما آنها را اشتباهی برای شما فرستاده ایم - چی؟

آقای بلاز با انگشت هایش روی کلاه نگنی اش ضرب گرفت. او به این جور سؤال های غیرعادی عادت نداشت و از حرف های ما سر در نمی آورد. نخودی خندید و با ناراحتی گفت: «اما ما نمی توانیم برگه های رسمی را همین طور پاره کنیم و دور بریزیم، دارن.»
- اما اگر ما آنها را تصادفی فرستاده باشیم و بخواهیم که از



۳

آقای کرپسلی دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت: «فصول از خودراضی، احمق فسقلی...» در طول اتاق هتل راه می‌رفت و به آقای بلاز ناسزا می‌گفت. بازرس مدرسه رفته بود و هارکات پیش ما آمده بود. او از پشت در بین دو اتاق همه چیز را شنیده بود، اما چیزی بیشتر از ما دستگیرش نشده بود. آقای کرپسلی گفت: «قسم می‌خورم که امشب دنبالش بروم و خونس را تا ته بیرون بکشم. این برایش درس خوبی می‌شود تا دیگر توی زندگی مردم سُرک نکشد!»

آه کشیدم و گفتم: «این حرف‌ها مشکل را حل نمی‌کند. ما باید کله‌مان را به کار بیندازیم.»

آقای کرپسلی با عصبانیت گفت: «کی می‌گوید که این فقط حرف است؟ او شماره تلفنش را داد تا اگر لازم بود، با خودش تماس بگیریم. من نشانی خانه‌اش را پیدا می‌کنم و -»

دوباره آه کشیدم: «این شماره یک تلفن همراه است. با این جور شماره‌ها نمی‌شود نشانی کسی را پیدا کرد. تازه، کشتن او چه فایده‌ای دارد؟ یکی دیگر جایش را می‌گیرد. مشخصات ما توی پرونده‌های آنهاست. او فقط یک فرستاده بود.»

هارکات گفت: «ما می‌توانیم از اینجا برویم و یک هتل دیگر پیدا کنیم.»

آقای کرپسلی گفت: «نه، او صورت ما را دیده و مشخصاتمان را دارد. این طوری، اوضاع از آن که هست، پیچیده‌تر می‌شود.»

گفتم: «چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که مشخصات ما چطوری به آنها رسیده. امضاهای یای برگه‌ها مال ما نبود، اما خیلی شبیه امضای ما بود.»

او گفت: «من می‌دانم. جعل سند خیلی فوق‌العاده‌ای نبود، اما آن قدر خوب بود که به درد بخورد.»

هارکات پرسید: «امکان ندارد مشخصات دو نفر با هم... اشتباه شده باشد؟ شاید یک وور هورستون واقعی و پسرش وجود داشته باشند... که این پرسشنامه‌ها را فرستاده‌اند و آنها شما را با آنها اشتباه گرفته‌اند.»

گفتم: «نه، نشانی همین هتل و حتی شماره اتاق ما توی برگه‌ها بود. و...» و بعد درباره موضوع کشتارگاه برایشان توضیح دادم.

آقای کرپسلی از راه رفتن دست کشید و زیربمی گفت: «مرنوا! آن مال مقطعی از زمان بود که فکر نمی‌کردیم ماجرایش دوباره مطرح بشود.»

می آید، اما اگر آقای... کرپسلی بزرگه‌ها را فرستاده باشد، چی؟»

گفتم: «یک بار دیگر بگو؟»

- ممکن است توی خواب این... کار را کرده باشد.

- تو فکر می‌کنی که او در خواب یک گواهی تولد و مدارک

تحصیلی درست کرده و بعد آنها را به مدرسه فرستاده است؟

حتی رحمت خندیدن هم به خودم ندادم.

هارکات من من کنان گفت: «از این جور چیزها قبلاً هم پیش

آمده. پاستا او «لی» را توی سیرک عجایب... یادت هست؟ او شب‌ها

توی خواب کتاب می‌خواند. هیچ وقت هم یادش نمی‌آمد که آنها

را... خوانده باشند. اما اگر درباره‌شان چیزی ازش می‌پرسیدی، به

همه سؤال‌هایت می‌توانست جواب بدهد.»

همان طور که به فرضیه هارکات فکر می‌کردم، با غرورند گفتم:

«فرضیه پاستا را فراموش کرده بودم.»

آقای کرپسلی با لحن خشکی گفت: «من نمی‌توانستم آن

پرسشنامه‌ها را پر کنم.»

هارکات حرف او را تأیید کرد و بعد گفت: «بعید است، اما ما

وقتی خواب... هستیم، کارهای عجیبی می‌کنیم. شاید شما...»

آقای کرپسلی حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، تو نمی‌فهمی.

من نمی‌توانستم این کار را بکنم، چون...» مثل گوسفندها سرش را

تکان داد. «من اصلاً خواندن و نوشتن بلد نیستم.»

هارکات گفت: «من نمی‌فهمم این چه ربطی به مرلو دارد؟

یعنی می‌گویید که او زنده است و... شما را توی هجل انداخته

است؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، معلوم است که مرلو مرده. اما یکی باید

خبر داشته باشد که ما او را کشتیم. و به‌طور قطع، مسئول

کشتارهای اخیر همان شخص است.» نشست و روی زخم‌بند

طرف چپ صورتش دست کشید. «این یک تله است.»

سکوت طولانی و پرتنشی بر فضا حاکم شد.

دست آخر، من گفتم: «امکان ندارد. شیخ‌واره‌ها چطور

می‌توانستند از قضیه مرلو باخبر بشوند؟»

آقای کرپسلی با لحن سردی گفت: «دیسمونند تینی، او خیر

داشت که ما دنبال مرلو بودیم و باید خودش موضوع را به

شیخ‌واره‌ها گفته باشد. اما من نمی‌فهمم که چرا آنها گواهی تولد و

مدارک تحصیلی جعل کرده‌اند. اگر این قدر از ما اطلاعات داشتند، و

جایمان را هم می‌دانستند، باید به شیوه مرسوم شیخ‌واره‌ها، تمیز و

محرمانه ما را می‌کشتند.»

اشاره کردم: «درست است. شما برای اینکه قاتلی را تنبیه کنید،

او را به مدرسه نمی‌فرستید. اگرچه، روزهای خیلی دور گذشته از

دوران مدرسه خودم را به یاد آوردم. «...گاهی مرگ قابل تحمل‌تر از

کلاس جبرانی علوم در بعدازظهر پنجشنبه است...»

دوباره سکوتی ملال‌آور برقرار شد. هارکات با صاف کردن

گلویش، سکوت را شکست. آدم کوچولو گفت: «احمقانه به نظر

من و هارکات طوری به شیخ خیره شدیم که انگار او دو تا سر داشت.

من داد زدم: «البته که خواندن و نوشتن بلدید! شما دفتر هتل را امضا کردید.»

با صدای آرامی و طوری که انگار شخصیتش جریحه دار شده باشد، جواب داد: «نوشتن اسم و امضا که شاهکار بزرگی نیست. من می توانم عده ها را بخوانم. بعضی از کلمه های خاص را هم می شناسم. نقشه ها را خیلی دقیق می خوانم. اما خواندن و نوشتن واقعی... سرش را تکان داد.

بی خبر از همه چیز پرسیدم: «شما چطور خواندن و نوشتن بلد نیستید؟»

زمانی که من بچه بودم، همه چیز با حالا فرق داشت. دنیا ساده تر از الان بود. هیچ نیازی نبود که آدم ها در نوشتن ماهر باشند. من پنجمین بچه خانواده ای فقیر بودم. از هشت سالگی، مشغول کار شدم.

انگشتم را به طرفش نشانه گرفتم و گفتم: «اما... اما... شما به من گفتید که شعر و نمایشنامه های شکسپیر را دوست دارید!»

گفت: «دوست دارم. ایوانا تمام این آثار را ده ها سال برایم خوانده است. آثار وردزورث^۱، جویس^۲، کیتس^۳... و خیلی های

۱. William Wordsworth. شاعر انگلیسی
۲. James Joyce. نویسنده ایرلندی
۳. John Keats. شاعر انگلیسی

دیگر. من بارها سعی کردم که پیش خودم خواندن را یاد بگیرم. اما هیچ وقت موفق نشدم.»

با اوقات تلخی داد زدم: «این... من نمی دانم... چرا به من نگفتید؟ ما پانزده سال با هم بودیم و این اولین بار است که به قضیه اشاره می کنید!»

شانه بالا انداخت و گفت: «خیال می کردم که تو می دانی. خیلی از اشتباه بی سوادند. به همین دلیل است که از تاریخ یا قوانین ما چیز زیادی نوشته نشده است. بیشتر ما نمی توانیم بخوانیم.»

سرم را تکان دادم و از کوره در رفتم. بعد، موضوع افشاگری شیخ را کنار گذاشتم و روی مشکل فعلی مان تمرکز کردم. گفتم: «شما پرسشنامه ها را بر نکردید. قبول. پس چه کسی این کار را کرده و ما با این مشکل باید چه کار کنیم؟»

آقای کریسلی جوابی نداشت. اما هارکات یک پیشنهاد داشت. او گفت: «ممکن است این کار آقای تینی باشد. او عاشق دردسر درست کردن است. شاید هم این فکر را کرده تا... کمی شوخی کند.»

موضوع را سبک و سنگین کردیم. در تأیید حرف هارکات گفتم: «انگار رد او اینجاست. نمی فهمم که چرا خواسته من را به مدرسه برگرداند، اما این یک جور کلک است که گمان می کنم او سوار کرده است.»

آقای کریسلی گفت: «انگار منطقی ترین متهم آقای تینی است. شیخ و اردها اهل شوخی و شوخ طبعی نیستند. سراغ نقشه های

بیچیده هم نمی‌روند. مثل اشباح، آنها هم صاف و ساده‌اند.»
فکری کردم و گفتم: «فرض کنیم که دست او در این کار باشند باز هم مشکل ما حل نشده است. آیا من باید صبح دوشنبه در مدرسه حاضر باشم؟ یا باید اخطار آقای بلاز را نشتیده بگیرم و زودتر کاری بکنم؟»

آقای کرپسلی گفت: «من ترجیح می‌دهم که تو را به مدرسه نفرستم. وقتی با هم باشیم، قوی‌تریم. توی این وضع است که اگر مورد حمله قرار بگیریم، آمادگی خوبی برای دفاع داریم. وقتی توی مدرسه هستی، اگر دچار مشکل بشوی، ما آنجا نیستیم که کمک کنیم، و اگر دشمن اینجا به ما حمله کند، باز هم تو نمی‌توانی به ما کمک کنی.»

یادآوری کردم: «اما اگر نروم، دوباره بازرسی مدرسه می‌آید. و بدتر از همه - ما را تعقیب می‌کنند.»

هارکات گفت: «یک راه دیگر، فرار است. فقط وسایلمان را جمع می‌کنیم و از شهر می‌رویم.»

آقای کرپسلی حرف او را تأیید کرد: «ارزش فکر کردن دارد. من خوشم نمی‌آید که مردم را با مشکلمان تنها بگذارم، اما اگر این تله‌ای برای جدا کردن ما از همدیگر باشد، شاید با رفتن ما گشتارها هم متوقف بشود.»

گفتم: «شاید هم بیشتر بشود تا... ما را وادار کند که برگردیم.»
باز هم به موضوع فکر کردیم و راه‌های مختلف را در نظر گرفتیم. سرانجام هارکات گفت: «من می‌خواهم بگویم که زندگی دارد

خطرناک‌تر می‌شود، اما... شاید این تغییر شرایط باعث بشود که تصمیم بگیریم اینجا بمانیم. شاید جایی که مقدر شده تا... دوباره با ارباب شیخ‌واره‌ها شاخ به شاخ بشویم. همین شهر است.»
آقای کرپسلی گفت: «با نظر هارکات موافقم. اما تصمیم نهایی با دارن است. او شاهزاده است، و خودش باید تصمیم بگیرد.»
به طعنه گفتم: «خیلی ممنون!»

آقای کرپسلی لبخند زد و گفت: «این تصمیم‌گیری مال توست، اما نه فقط به خاطر اینکه تو شاهزاده‌ای، بلکه برای اینکه تو بیشتر از ما درگیر می‌شوی. تو باید با معلم‌ها و بچه‌ها قاطی بشوی، و در برابر هر حمله‌ای، آسیب‌پذیرتر از ما می‌شوی. این چه تله آقای تینی باشد و چه تله شیخ‌واره‌ها، اگر بمانیم، زندگی برای تو مشکل‌تر می‌شود.»

حق با او بود. برگشتن به مدرسه می‌توانست یک کابوس باشد. هیچ یادم نبود که پانزده سال پیش چی خواننده بودم. درس‌ها حتماً سخت بودند. تکالیف مدرسه هم دیوانه‌ام می‌کرد. و اینکه مجبور می‌شدم بعد از شش سال شاهزادگی اشباح، به معلم‌ها جواب بدهم... خیلی ناراحت‌کننده بود.

با این حال، قسمتی از وجودم به طرف مدرسه کشیده می‌شد. دوباره توی کلاس نشستن، یاد گرفتن، دوست پیدا کردن، به رخ کشیدن مهارت‌های جسمانی‌ام در ورزش... و...

نیشم را باز کردم و گفتم: «به جهنم! اگر این تله است، بگذار دستشان را بخوائیم. اگر هم شوخی باشد، نشان می‌دهیم که ما هم



۱۶

یک ساعت قبل از شروع کلاس‌ها، وارد مدرسه سالر شدم. تعطیلات آخر هفته پرکاری را گذرانده بودم. اول باید لباس مخصوص مدرسه را می خریدم - ژاکت سبز، پیراهن سبز روشن، کراوات سبز، شنوار خاکستری، کفش سیاه - بعد هم کتاب و دفتر و کاغذ A4، خط کش، قلم و مداد، پاک‌کن، نقاله و گونیا و قطب‌نما، و همین‌طور ماشین حساب مهندسی که از دکمه‌های عجیبش - SIN, COS, EE - سر در نمی‌آوردم. باید یک نتیجه گزارش تکالیف هم می‌خریدم که برنامه تکالیف روزانه‌ام را در آن می‌نوشتم - آقای کرپسلی هم باید هر شب این کتابچه را امضا می‌کرد؛ به معنی اینکه من تکالیفم را انجام داده‌ام.

خودم به خرید رفتم - آقای کرپسلی نمی‌توانست روزها از خانه بیرون برود و هارکات هم با آن ظاهر عجیب و غریبش بهتر بود که بیرون آفتابی نشود. بعد از دو روز که بی‌وقفه خرید کرده بودم،

بلدیم جوابشان را بدهیم.

ناگهان آقای کرپسلی گفت: «کار درست، همین است!»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشست. گفتم: «تازه، من دو بار آزمون‌های مقدماتی را از سر گذرانده‌ام، در آن رودخانه زیرزمینی مرگبار سفر کرده‌ام، با قاتل‌ها روبرو شده‌ام، و با یک خرس و گرازهای وحشی. مگر مدرسه چقدر می‌تواند بد باشد؟»

شنبه دیروقت، با بسته‌های خرید به هتل برگشتم. بعد پادم آمد که به یک کیف مدرسه هم احتیاج دارم. پس با عجله و با آخرین نفس، بیرون دویدم. مثل برق به نزدیک‌ترین فروشگاه رفتم. یک کیف ساده سیاه خریدم که کلی جا برای کتاب و دفتر و یک جای پلاستیکی مخصوص ظرف غذا داشت.

آقای کرپسلی و هارکات از لباس مدرسه‌ام خیلی خوششان آمد. اولین بار که دیدند با آن لباس چقدر شق و رق راه می‌روم، تا ده دقیقه خندیدند. من غرغرکنان گفتم: «بس کنید!» و یک لنگه از کفش‌هایم را درآوردم و به طرفشان پرت کردم.

روز یکشنبه، لباس مدرسه را پوشیدم و توی اتاق‌های خودمان راه رفتم. مدام تلم می‌خارید و آستینم را می‌کشیدم. مدت زیادی بود که از این جور لباس‌های چسبان و رسمی نهوشیده بودم. آن شب، صورت‌م را با دقت اصلاح کردم و آقای کرپسلی هم موهایم را کوتاه کرد. بعد، آقای کرپسلی و هارکات رفتند تا شبح‌واره‌ها را شکار کنند. از زمانی که به شهر آمده بودیم، برای اولین بار تنها ماندم. صبح روز بعد، مدرسه داشتم و باید سرحال بیدار می‌شدم. بعد از مدتی، برنامدم را طوری تنظیم می‌کردم که در شکار آن قاتل‌ها هم شرکت داشته باشم. اما چند شب اول مشکل بود. همگی توافق کرده بودیم که بهتر است من مدتی از کار تعقیب و شکار کنار بکشم. به سختی خوابم برد. مثل هفت سال پیش که منتظر رأی شاهزاده‌ها بودم تا در مورد شکستم در آزمون‌های مقدماتی تصمیم بگیرند، عصبی بودم. آن موقع، دست‌کم می‌دانستم

بدترین چیزی که ممکن است پیش بیاید - مرگ - چیست. اما درباره این ماجرای عجیب و تازه، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. صبح، آقای کرپسلی و هارکات بیدار بودند تا موقع رفتن، مرا ببینند. آنها با من صبحانه خوردند و سعی کردند طوری رفتار کنند که گویی جایی برای نگرانی نیست. آقای کرپسلی گفت: «این موقعیت فوق‌العاده‌ای است. تو همیشه شکایت می‌کردی که از وقتی نیمه‌شیخ شدی، زندگیت را از دست داده‌ای. این یک فرصت است تا دوباره گذشته‌ات را تجربه کنی. برای مدتی می‌توانی دوباره آدم بشوی. جالب است.»

داد زدم: «پس چرا شما به جای من آنجا نمی‌روید؟»

به سردی جواب داد: «اگر می‌توانستم، می‌رفتم.»

هارکات هم برای اینکه به من قوت قلب بدهند، گفت: «بامزد است. اولش عجیب است، اما به خودت فرصت بده تا با اوضاع... جفت و جور بشوی. خودت را دست‌کم نگیر. این بچه‌ها توی درس و کتاب و مدرسه، بیشتر از تو می‌دانند. خیلی بیشتر. اما تو یک مرد دنیادیده‌ای و چیزهایی را می‌دانی که... آنها هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرند، مهم هم نیست که چند سال عمر کنند.»

آقای کرپسلی هم حرف او را تأیید کرد و گفت: «تو یک

شاهزاده‌ای، بالاتر از هرکس دیگر.»

تلاش‌های آنها واقعاً کمکی نمی‌کرد، اما خوشحال بودم که به جای مسخره‌بازی، حمایت می‌کردند.

بعد از صبحانه، من چند تا ساندویچ همبرگر درست کردم و آنها

وقتی در زدم و با شنیدن صدای یکی که گفت "بیا تو" وارد اتاق شدم، فقط سه نفر را آنجا دیدم. دو مرد میانسال، که انگار به صدای های زمختشان چسبیده بودند و روزنامه های خیلی بزرگی را می خواندند، و سومی زنی تنومند که مشغول پیونز زدن به ورقه های نقاشی روی دیوار بود.

زن بدون آنکه نگاهم کند، داد زد: «چه کمکی از دست من ساخته است؟»

- اسم من دارن هورستون است. دنبال آقای چپورز می گردم.

- آقای چپورز هنوز نیامده است. یا او قرار داشتی؟

- اووم. بله، فکر کنم.

- پس برو دفترش، منتظر باش. اینجا اتاقی معلم هاست.

- بله. بله.

در را بستم، کیفم را برداشتم و به طرف اتاقی مدیر برگشتم. هنوز خبری از او نبود. ده دقیقه دیگر منتظر ماندم و بعد، دوباره رفتم تا پیدایش کنم. این بار دم در ورودی مدرسه رفتم و گروهی نوجوان را دیدم که بعضی از آنها به دیواری تکیه داده بودند و با صدای بلند حرف می زدند، خمیازه می کشیدند، می خندیدند، اسم یکدیگر را صدا می زدند و با خوشحالی فحش می دادند. آنها هم مثل من، لباس مخصوص مدرسه هالو را پوشیده بودند، اما لباس ها به نشان معمولی بود.

به یک دسته از بچه ها که پنج پسر و دو دختر بودند، نزدیک شدم. آنها پشتشان به من بود و درباره برنامه ای بحث می کردند که

را با یک شیشه پیازترشی و یک بطری آب پرتقال توی کیفم گذاشتم. بعد هم، دیگر وقت رفتن بود.

آقای کریسلی ناشیانه پرسید: «می خواهی تا مدرسه همراهت بیایم؟ رد شدن از خیابان ها خیلی خطرناک است. شاید بهتر باشد از پلیس مدرسه بخواهی دستت را بگیرد و...»

غریدم: «چه مزخرفاتی! و با کیف پر از کتاب از در بیرون رفتم.

سالر مدرسه مجهز و بزرگی بود. ساختمان هایش دور محوطه ای مربع شکل قرار داشتند که در واقع یک زمین بازی سیمانی بود. وقتی رسیدم، درهای اصلی مدرسه باز بودند. من وارد شدم و دنبال اتاقی آقای مدیر گشتم. همه اتاق ها و تالارها تابلو راهنما داشتند. بعد از دو دقیقه، اتاق آقای چپورز را پیدا کردم، اما از مدیر خبری نبود. نیم ساعت گذشت. آقای چپورز نبود. نمی دانستم که آیا آقای بلاز فراموش کرده است ورود من را به مدیر اطلاع دهد یا نه. اما بعد، به یاد مرد کوچک اندام و کیف دستی بزرگش افتادم. او از آن آدم هایی نبود که چنین چیزی را فراموش کنند. شاید هم آقای چپورز فکر کرده بود که من را جلو ورودی اصلی یا در اتاق معلم ها ببیند، تصمیم گرفتم بروم و به این دو محل سر بزنم.

حدود بیست و پنج یا سی نفر در اتاقی معلم ها جا می گرفتند، اما

راستی راستی انتظارش را نداشتم.

پلک زدم و گفتم: «ببخشید؟»

برایم شاخ شانه کشید و گفت: «خودت شنیدی.» او تقریباً یک سر و گردن بلندتر از من بود، موهای سیاه و نگاه تهدیدآمیزی هم داشت. من می‌توانستم از پس هرکسی در مدرسه بربیایم و او را حسابی کتک بزنم. اما یک لحظه قضیه را فراموش کرده و از او فاصله گرفتم. هیچ نمی‌دانستم که او چرا این‌طور رفتار می‌کند. یکی دیگر از پسرها با خنده گفت: «برو، اسمیکی! حسابش را برس!»

پسری که اسمیکی صدایش زده بودند، با لبخندی خودخواهانه گفت: «نُج، ارزشش را نداره.» پشتش را به من کرد و طوری مشغول گپ زدن با بقیه شد که انگار چیزی حرفشان را قطع نکرده بود. گیج و بهت‌زده از کنارش گذشتم. وقتی به گوشه‌ای می‌رفتم، با شنوایی غیرانسانی، اما نه مثل اشباح، شنیدم که یکی از دخترها گفت: «پسره چقدر ترسناک است!»

اسمیکی خندید و گفت: «کیفش را می‌بینید؟ اندازه یک گاو است! باید نصف کتاب‌های کشور را تویش گذاشته باشد!» دخترک گفت: «چه عجیب حرف می‌زدا!» دختر دیگر اضافه کرد: «قیافه‌اش عجیب‌تر از حرف زدنش بود،

شب پیش در تلویزیون دیده بودند، گنویم را صاف کردم تا توجهشان را به خودم جلب کنم. بعد لبخند زدم و دستم را به طرف پسری دراز کردم که از همه به من نزدیک‌تر بود. او رویش را برگرداند. با نیش باز گفتم: «دارن هورستون. من تازه اینجا آمده‌ام و دنبال آقای چیورز می‌گردم. شما او را ندیده‌اید، دیده‌اید؟» پسرک به دست من خیره شد. اما با من دست نداد. و بعد به صورتیم نگاه کرد.

با صدای نامفهومی گفت: «تو چی؟»

دوباره گفتم: «اسمم دارن هورستون است. دنبال - حرفم را قطع کرد، دماغش را خاراند و همان‌طور که با سوءظن نگاهم می‌کرد، گفت: «همان دفعه اول شنیدم که چی گفتی.» دختری گفت: «چیورز هنوز نیامده.» و هرهر خندید، طوری که انگار چیز بامزه‌ای گفته باشد. یکی از پسرها خمیازه کشید و گفت: «چیورز هیچ‌وقت زودتر از نه و ده دقیقه نمی‌آید.»

همان دختر گفت: «تازه، دوشنبه‌ها دیرتر هم می‌آید.» پسری که اول حرف زده بود، اضافه کرد: «همه این را می‌دانند.» زیرلبی گفتم: «اوه، خوب، همان‌طور که گفتم، من تازه واردم. نباید از من انتظار داشته باشید چیزهایی را بدانم که دیگران می‌دانند، نه؟» و لبخند زدم. خوشم آمد که روز اول ورودم به مدرسه، حرفم را این‌طور زیرکانه زده بودم. پسرک در جوابم گفت: «پوزه‌ات را بسند، احمق.» که



کمی بعد از ساعت نه و ربع، آقای چیورز هن و هن کنان و با صورت برافروخته از راه رسید. (من بعداً فهمیدم که او با دو چرخه به مدرسه می آمد.) با عجله و بدون اینکه چیزی بگوید، از مقابلم گذشت، در اتاقش را باز کرد، به طرف پنجره سکندری خورد و بعد، از کنار پنجره به محوطه بتونی زمین بازی خیره شد کسی را زیر نظر گرفته بود. او لای پنجره را باز کرد و فریاد زد: «کیوین آبراین! باز از کلاس اخراج شده ای؟»

پسر کوچکی با صدای بلند جواب داد: «نقصیر من نبود، قربان، در خودنویس توی کیفم باز شد و مشق هایم را خراب کرد. برای هرکسی ممکن است پیش بیاید، قربان. من فکر نمی کنم اخراجم از کلاس به خاطر...»

با آن جای زخم ها و لکه های سرخ روی تنش، دیدید موهایش را چه افتضاح زده بود؟ انگار از باغ وحش فرار کرده بود!»
اسمیکی گفت: «آی گفتم! بوی باغ وحش هم می داد!»
همه خندیدند و دوباره بحث تلویزیون را از سر گرفتند.
همان طور که کیفم را به سینه چسبانده بودم، خودم را از پله ها بالا کشیدم. احساس می کردم که تحقیر شده ام و از قیافه و موهایم خجالت می کشیدم. و مقابل در اتاق آقای چیورز ایستادم. سرم را پایین انداخته و ناامیدانه منتظر بودم تا سر و کلاه مدیر پیدا بشود.
شروع مایوس کننده ای بود، و اگرچه دوست داشتم فکر کنم که اوضاع بهتر می شود، اما احساس وحشتناکی ته دلیم بود که می گفت همه چیز از این هم بدتر می شود!

آقای جیورز حرف پسرک را قطع کرد و گفت: «زنک تفریح بعدی، گزارش موضوع را به دفترم بده، براین! من وقت زیادی ندارم که با تو سر و کله بزنم.»

- بله، قربان!

آقای جیورز پنجره را تقی به هم زد، بعد به من اشاره کرد و گفت: «شما! برای چی اینجا ایستاده اید؟»

- من -

توی حرفم پرید و گفت: «پنجره که نشکسته‌ای، شکسته‌ای؟ چون اگر این کار را کرده باشی، وضعت خیلی ناچور می‌شود!»

داد زد: «من پنجره نشکسته‌ام. فرصتش را نداشتم تا چیزی بشکنم. من از ساعت هشت این بیرون منتظر شما بوده‌ام. شما خیلی تأخیر دارید! او که از صراحت من جا خورده بود، روی صندلی نشست و گفت: «جدی! متأسفم. پنجر شدم. کار بروجکی است که دو طبقه پایین تر زندگی می‌کند. او...» گویش را صاف کرد و بعد یادآوری کرد که کی هست و با احم ادامه داد: «مسئله من مهم نیست. شما کی هستید و برای چی منتظر بودید؟»

- اسم من دارن هورستون است. من -

ناگهان گفت: «- شاگرد جدید هستید! متأسفم. به کلی فراموش کرده بودم که شما می‌آیید.» از جایش بلند شد، با من دست داد و دستم را فشرد. «من آخر هفته اینجا نبودم - مشغول

مسابقه جهت‌یابی^۱ بودم. تازه دیشب اینجا رسیدم. جمعه یک یادداشت فوری نوشتم و به در یخچال چسباندم. اما انگار امروز صبح آن را ندیده‌ام.»

انگشت‌هایم را از دست‌های عرق‌کرده‌اش بیرون کشیدم و گفتم: «مهم نیست. حالا شما اینجا بید. دیر رسیدن بهتر از هیچ وقت نرسیدن است.»

با کنجکاو می‌بازم کرد و پرسید: «با مدیر قبلی تان هم این طوری حرف می‌زدید؟»

یاد خانم مدیر مدرسه قدیمی‌ام افتادم و اینکه وقتی می‌دیدمش، تنم می‌لرزید. نخودی خندیدم و گفتم: «نه.»

- خوب است، چون از این به بعد، با من هم دیگر این‌طور صحبت نمی‌کنید. من مستبد نیستم، اما گستاخی را تحمل نمی‌کنم. وقتی با من حرف می‌زنید، مؤدب باشید، و یک «قربان» هم به آخر جمله‌تان اضافه کنید. مفهوم شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بیه.» و بعد از مکثی کوتاه، اضافه کردم: «قربان!»

غرغرکنان گفتم: «بهتر شد.» و از من دعوت کرد که بنشینیم. کشویی را بیرون کشید، پرونده‌ای را پیدا کرد و در سکوت آن را مرور کرد. بعد از دو دقیقه، پرونده را کنار گذاشت و گفت: «نمره‌های خوب. اگر اینجا هم چنین نمره‌هایی بیاوری، ما شکایتی نداریم.»

۱. مسابقه‌ای که شرکت‌کنندگان آن باید پای پیاده و فقط با استفاده از تخته و قطب‌نما، در منطقه‌ای ناشناخته، مسیرشان را بیابند. م.

همه تلاشم را می‌کنم، قربان.

صورت‌م را برانداز کرد و توجهش به سوختگی‌های آن جلب شد. گفت: «تنها چیزی که ما می‌خواهیم همین است. شما حادثه ناجوری داشته‌اید، این طور نیست؟ گیر افتادن در یک خانه آتش‌گرفته خیلی وحشتناک است.»

بله، قربان.

در گزارش‌های آقای بلاز، این قضیه آمده بود. بنابر اطلاعات پرسشنامه‌هایی که "پدرم" فرستاده بود، من در دوازده سالگی در خانه‌ای آتش‌گرفته، دچار سوختگی‌های شدید شده بودم. یا این حال، خدا را شکر که به خیر گذشته است! شما زنده و فعال هستید، و هیچ پاداشی بالاتر از این نیست.

از جایش بلند شد، پیرونده را کنار گذاشت، جلو لباسش را بررسی کرد. لکه‌های تخم‌مرغ و خرده‌های نان سوخاری روی کراوات و پیراهنش دیده می‌شد که آنها را نکند. و بعد، به طرف در رفت. من هم دنبالش رفتم.

آقای چیورز من را به یک گشت فوری در مدرسه برد و اتاق‌های کامپیوتر، تالار اجتماعات، سالن ورزش و کلاس‌های اصلی را نشانم داد. مدرسه قبلاً هنرستان موسیقی بود و اسمش را از آن موقع با خود داشت (مالر آهنگساز معروفی بود)، اما بیست سال پیش، قبل از آنکه به عنوان مدرسه‌ای عادی بازگشایی بشود، تعطیل شده بود.

وقتی تالار بزرگی را می‌دیدیم که شش پیانو در آن بود.

آقای چیورز گفت: «ما هنوز هم روی موسیقی تأکید می‌کنیم. شما هیچ سازی می‌زنید؟»

گفتم: «فلوت.»

یک فلوت زن فوق‌العاده است! از سه - یا چهار؟ - سال پیش که سیویان تونر^۱ فارغ‌التحصیل شد، ما هیچ فلوت زن مناسبی نداشته‌ایم. ما باید تو را امتحان کنیم تا ببینیم که کارت در چه حدی است، موافقی؟

با صدای ضعیفی جواب دادم: «بله، قربان.» به گمانم ما دربارہ موضوع‌های متفاوتی حرف می‌زدیم. منظور او فلوت‌های واقعی بود، اما تنها چیزی که من بلد بودم بزنم، یک نی‌لیک بود. اما نمی‌دانستم همین الان باید موضوع را توضیح بدهم یا نه. در پایان، من دهانم را بسته نگاه‌داشتم و آرزو کردم که او قضیه مهارت‌های من در نواختن فلوت مورد نظرش را فراموش کند.

آقای چیورز به من گفت که هر کلاس چهل دقیقه طول می‌کشد. ساعت یازده، یک استراحت ده دقیقه‌ای داشتیم؛ پنجاه دقیقه وقت ناهاری بود که از ساعت یک و ده دقیقه شروع می‌شد؛ و ساعت چهار بعدازظهر هم مدرسه تعطیل می‌شد. او گفت: «باز داشت‌های تنبیهی از ساعت چهار و نیم تا شش بعدازظهر است. البته امیدوارم که تو با آنجا سر و کار نداشته باشی.»

مثل بچه‌های حرف‌شنو جواب دادم: «من هم امیدوارم، قربان.»

جغرافیا همان قدر که می‌شد آرزویش را داشته باشم، شروع خوبی بود، معلم هم خیلی خوب بود و در بیشتر بحث‌هایی که مطرح می‌کرد، من با به پیش پیش رفتم. و فکر کردم که تا چند هفته دیگر به بقیه درس‌ها هم می‌رسم.

ریاضیات که درس بعدی بود، به کلی فرق داشت. بعد از پنج دقیقه، فهمیدم که تو در درس افتاده‌ام. من فقط چهار عمل اصلی حساب را خوانده بودم و بیشتر همان اطلاعات اندک را هم فراموش کرده بودم. من می‌توانستم ضرب و تقسیم انجام بدهم، اما در حد مهارت‌های شخصی خودم. و خیلی زود فهمیدم که این مهارت‌ها هیچ کافی نیستند.

معلم ریاضی، که مرد حسنی به نام آقای اسمارتس^۱ بود، فریاد کشید: «منظورت جیه که می‌گویی هیچ وقت جبر نخوانده‌ای؟ البته که خوانده‌ای! من را احمق فرض نکن، بچه. من می‌دانم که تو تازه واردی، اما خیال نکن که بتوانی هر غلطی خواستی بکنی. صفحه شانزده کتاب را بیاور و مسئله‌های ردیف اول را حل کن. آخر کلاس، برگه‌هایت را جمع می‌کنم تا ببینم کجای کاری.»

اطلاعات من در ریاضی آن قدر کم بود که انگار کیلومترها دورتر از آن کلاس بودم. من حتی نمی‌توانستم مسئله‌های صفحه شانزده را بخوانم، چه برسد به اینکه آنها را حل کنم! به صفحه‌های اول کتاب نگاه کردم و سعی کردم از روی مثال‌های حل شده آن کمی

گشت زنی ما دوباره به دفتر او ختم شد و آنجا برنامه هفتگی را گرفتم. فهرست ترسناکی بود. انگلیسی، تاریخ، جغرافیا، علوم، ریاضیات، رسم فنی، دو زبان روز دنیا، مطالعات کامپیوتری - و یک کلاس فوق العاده که روزهای چهارشنبه تشکیل می‌شد. من سه مورد وقت آزاد داشتم؛ یکی دوشنبه، یکی سه‌شنبه و یکی پنجشنبه آقای چیورز گفت که این ساعت‌های آزاد برای کلاس‌های فوق برنامه است، مثل کلاس موسیقی، زبان اضافی یا اگر کسی بخواهد، برای مرور درس‌های دیگر.

دوباره با من دست داد و برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت که اگر مشکلی داشتم، به خودش مراجعه کنم. بعد از هشدار دادن به من که هیچ پنجره‌ای را نشکنم و از معلم‌هایم با عصبانیت انتقاد نکنم، راهرو را نشانم داد و مرا تنها گذاشت. ساعت ۹:۴۰ بود که زنگ به صدا در آمد. نخستین کلاس آن روزم - جغرافی - شروع می‌شد.

درس خیلی خوب و منطقی پیش رفت. من شش سال گذشته را با مطالعه نقشه‌ها و پیگیری اخبار مربوط به جنگ زخم‌ها گذرانده بودم. به همین دلیل، شکل دنیا را بهتر از بیشتر هم‌کلاسی‌هایم می‌شناختم. اما درباره جغرافیای انسانی - که مقدار زیادی از آن به مسائل اقتصادی و فرهنگی و سازماندهی محیط زیست انسان‌ها مربوط می‌شد - چیزی نمی‌دانستم و هر بار که بحث رشته کوه‌ها و رودخانه‌ها به نظام‌های سیاسی و آمار جمعیتی تبدیل می‌شد، نمی‌دانستم که چی بگویم.

حتی با در نظر گرفتن اطلاعات محدودم در مورد انسان‌ها،

خیلی تغییر کرده بود. درس کلاس، جنگ جهانی دوم بود - که در آخرین ماه‌های زندگی انسانیم چیزهایی درباره‌اش خوانده بودم - و همین‌طور رهبران کشورهای مختلف. اما آنها من را شاگرد پانزده ساله‌ای تصور می‌کردند که همراه با نظام آموزشی پیش آمده است و از من انتظار داشتند که همه جزئیات داخلی و خارجی عملیات و جنگ‌ها، اسم ژنرال‌ها، تأثیرات دامنه‌دار و اجتماعی جنگ و خیلی چیزهای دیگر را هم بدانم.

به معلم گفتم که در مدرسه قبلی، ما بیشتر روی تاریخ باستان کار می‌کردیم، و به‌خاطر چنین پاسخ زیرکانه‌ای به خودم آفرین گفتم - اما بعد، خانم معلم گفت که در مدرسه کلاس کوچکی دارند که آنجا بچه‌ها تاریخ باستان می‌خوانند و صبح روز بعد، فوری من را به آنجا می‌برد.

آی - آی - آی - آی - آی

کلاس بعدی، ادبیات انگلیسی بود. از این درس خیلی می‌ترسیدم. در کلاس‌هایی مثل تاریخ و جغرافیا می‌توانستم بگویم که مطالب درسی در مدرسه قبلی‌ام چیز دیگری بوده است و خودم را از هچل بیرون بیاورم. اما ضعف‌هایم را در درس انگلیسی چطور باید توجیه می‌کردم؟ من می‌توانستم وانمود کنم هیچ‌کدام از شعرها و کتاب‌هایی را که بچه‌های دیگر خوانده بودند، نخوانده‌ام. اما اگر معلم می‌پرسید که به جای آن کتاب‌ها چی خوانده‌ام، باید چه جوابی می‌دادم؟ دیگر کارم تمام بود!

بین ردیف‌های جنو کلاس، یک جای خالی بود که من مجبور

کنم. اما هیچ نمی‌دانستم که چه می‌کنم. وقتی آقای اسمارتس برگه‌ها را از من گرفت و گفت که وقت ناهار آنها را می‌بیند و بعد از ظهر، در کلاس علوم آنها را برمی‌گرداند - معلم علوم هم خودش بود - دل شکسته‌تر از آن بودم که به‌خاطر سرعت عملش از او تشکر کنم.

زنگ تفریح خیلی بهتر از کلاس نبود. من ده دقیقه تنهایی، این طرف و آن طرف پرسه زدم و هر کسی که توی حیاط بود، خیره‌خیره نگاهم کرد. سعی کردم با چند نفری که در دو کلاس اول با آنها آشنا شده بودم، دوست بشوم. اما آنها نمی‌خواستند کاری با من داشته باشند. ظاهر، بو و رفتار من برایشان عجیب بود و چیز مثبتی در وجودم نمی‌دیدند. معلم‌ها هنوز از اوضاع من باخبر نشده بودند، اما بچه‌ها چرا - آنها می‌دانستند که من جزو شان نیستم.

حتی اگر هم کلاس‌هایم سعی می‌کردند به خوبی از من استقبال کنند، من در سازگاری با شرایط جدیدم مشکل داشتم. من از هیچ فیلم یا برنامه تلویزیونی که آنها درباره‌شان بحث می‌کردند، خبر نداشتم، خواننده‌ها و ستاره‌های سینما را نمی‌شناختم، و همین‌طور کتاب‌ها و مجله‌هایی را که آنها می‌خواندند، ندیده بودم. شکل حرف زدن بچه‌ها برایم عجیب بود - معنی خیلی از اصطلاح‌ها و تکیه کلام‌های آنها را نمی‌فهمیدم.

بعد از زنگ تفریح، تاریخ داشتیم. قبلاً این درس مورد علاقه‌ام بود. اما حالا مطالب آن نسبت به چیزی که من در ذهنم داشتم

با حالتی عصبی، لبخند زدم و گفتم: «اودم، بله.» هیچ نمی دانستم او کیست و مشغول زیر و رو کردن بانک اطلاعاتم شدم - آیا او در همان هتلی که من بودم، زندگی می کرد؟ - و چیزی در مورد شکل دهان و چشم هایش در ذهنم تلنگر زد. صدای او را شنیدم و چند قدم به طرفش رفتم. حالا فقط یک متر با او فاصله داشتم. همان طور ناباورانه نگاهش می کردم که ناگهان فریاد زدم: «دیی؟ دیی هملاک؟»

شدم همان جا بنشینم. معلم ها دیر می آمدند - به خاطر بزرگی مدرسه، معلم ها و شاگردها اغلب کمی دیر به کلاس می آمدند و دقیقه دقیقه پر اضطراب را با مرور کتاب شعری گذراندم که جمعه گذشته خریده بودم و مایوسانه سعی می کردم که چند خطی شعر را تصادفی انتخاب و حفظ کنم - به امید آنکه با آنها بتوانم سر معلم شیره بمالم.

در کلاس باز شد، سر و صدا فرو نشست و همه سر را ایستادند. معلم گفت: «بفرمایید. بفرمایید بنشینید.» و بکراست به طرف میزش رفت، که کتاب هایش را روی آن تلمبار کرده بود. رو به کلاس لبخند زد. پوست تیره ای داشت و زیبا بود. همان طور که به دنبال من، کلاس را از نظر می گذراند، گفت: «شنیده ام که یک شاگرد جدید دارید. می شود لطفاً بایستید تا من شما را بین بچه ها تشخیص بدهم؟»

ایستادم، یک دستم را بالا بردم، با خشم لبخند زدم و گفتم: «من هستم.»

برقی در چشم هایش ظاهر شد و گفت: «درست همین جلوا! نشانه خوبی است. حالا من اسم شما و مشخصاتتان را... جایی نوشتم. فقط یک دقیقه صبر کنید تا من...»

برگشت تا چیزی را میان کتابها و کاغذهایش پیدا کند که ناگهان بی حرکت ماند؛ طوری که انگار سیلی خورده باشد نگاه تندى به من انداخت و یک قدم جلو آمد. چهره اش روشن شد و گفت: «دارن شان؟»



دبی جیغ کشید: «دارن!» و دست هایش را به طرفم دراز کرد.

من هم با صدای شادی گفتم: «دبی!»

معلم انگلیسی من، دبی هملاک - دوست قدیمی خودم - بود.

با صدای گرفته‌ای گفت: «خیلی عوض نشده‌ای!»

خندیدم و گفتم: «تو به کلی فرق کرده‌ای!»

- برای صورتت چه اتفاقی افتاده؟

- تو چطور معلم شدی؟

و بعد، با هم گفتیم: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

با چشم‌های گشاد شده، ساکت ماندیم. مثل دیوانه‌ها،

خوشحال بودیم. همکلاس‌های من طوری بتر و بتر نگاهمان

می‌کردند که انگار شاهد مراسم فارغ‌التحصیلی دانشگاه بودند.

بعد، دبی نگاهی به کلاس انداخت و شروع به حرف زدن کرد:

«ما... تازه متوجه شده بود که در مرکز توجه جمع هستیم و سرش

را مثل گوسفندها تکان داد. «... من و دارن دوست‌های قدیمی هستیم.» همچنان برای کلاس توضیح می‌داد. «ما همدیگر را... دوباره بی حرکت ماند - البته این بار با اخم. زیر لبی گفت: «ما را ببخشید.» و آستین دست راست من را گرفت و مرا با خشونت از کلاس بیرون کشید. بعد، در کلاس را بست، من را به دیوار چسباند، دور و بر را نگاه کرد تا مطمئن بشود که توی راهرو تنها هستیم و با صدای آهسته و خشم‌آلودی گفت: «این همه سال توی کدام جهنمی بودی؟»

لبخند زدم و همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم، گفتم: «اینجا، اینجا» از آن همه تغییر در قیافه و ظاهرش تعجب کرده بودم. او قد بلندتر هم شده بود - حالا از من هم بلندتر بود.

با تشر گفت: «چرا قیافهات همان‌طوری است؟ انگار درست همان شکلی هستی که یادم می‌آید. فقط یکی دو سال بزرگ‌تر به نظر می‌آیی، اما از آن موقع، سیزده سال گذشته!»

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: «زمان چه زود می‌گذرد! خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم، دوشیزه هملاک...»

دبی سر جایش خشکش زد و یک قدم عقب رفت.

دوباره من حرف زدم و این بار با لحن همیشگی خودم گفتم: «از دیدنت، آن قدر خوشحالم که نمی‌دانم چی بگویم.»

- من هم از دیدن تو خوشحالم، اما حالا تو شاگرد...

- اوه، دبی، من که راستی راستی شاگرد مدرسه نیستم. تو این را

می‌دانی. من آن قدر بزرگ شده‌ام که... خوب، تو که سن من را

به چانه، لب‌ها، بینی و زخم مثلث شکل بالای چشم راستم. با دقت نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کردم که می‌دانم. اما صورتت... انگار توی جنگ بوده‌ای!»

با لبخند جواب دادم: «اگر بگویم که چقدر حرفت درست است، باورت نمی‌شود.»

سرش را تکان داد و گفت: «دارن شان. دارن شان!»

و بعد یک سیلی توی گوشم زد!

داد زدم: «این برای چی بود؟»

با خشم جواب داد: «برای اینکه بدون خداحافظی رفتی و کریسمس من را خراب کردی.»

- آن سیزده سال پیش بود. مطمئناً تو الان دیگر از آن موضوع ناراحت نیستی.

گفت: «هملاک‌ها می‌توانند کینه‌شان را تا مدت‌های خیلی خیلی طولانی حفظ کنند. اما من برق خنده را توی چشم‌هایم دیدم.»

گفتم: «من یک هدیه خداحافظی برایت گذاشتم.»

یک لحظه چهره‌اش مات شد. بعد آن شب را به یاد آورد و گفت: «درخت!»

شب کریسمس، من و آقای کریسلی شیخ‌واره دیوانه - مرلو - را در خانه دبی گشته بودیم. البته ما برای این کار از دبی به جای طعمه استفاده کردیم تا آن دیوانه را از مخفیگاهش بیرون بکشیم.

اما قبل از ترک خانه، من درخت کریسمس کوچکی را تزئین کرده و کنار تخت دبی گذاشته بودم. (قبل از شروع این عملیات، به دبی و والدینش داریوی خواب‌آور داده بودیم. به همین دلیل، وقتی مرلو حمله کرد، آنها بیهوش بودند.)

زیرلبی گفت: «قضیه درخت را فراموش کرده بودم... که... این یک موضوع دیگر را پیش می‌آورد - بعدش چی شد؟ ما یک لحظه نشسته بودیم و شام می‌خوردیم، بعد من توی رختخواب بیدار شدم و دیدم که ساعت‌ها از لحظه کریسمس گذشته. بابا و مامان هم توی تخت خودشان بیدار شدند و نمی‌دانستند که چطور آنجا رفته‌اند.»

برای اینکه جلو سؤال کردنش را بگیرم، پرسیدم: «جس و دونا چطورند؟» گفت: «خوب‌اند. بابا به خاطر کارش، هر جای دنیا که بخواهند می‌رود و مامان یک زندگی جدید... نه...» سیخونکی به سرم زد و ادامه داد: «چیزهایی را که برای من اتفاق افتاده فراموش کن. من می‌خواهم بدانم سر تو چه بلایی آمده. در تمام این سیزده سال، یادت برایم جانب بوده. چند بار سعی کردم پدایت کنم. اما تو ناپدید شده بودی و هیچ ردی به جا نگذاشته بودی. حالا بی‌سروصدا به زندگی من برگشته‌ای و قیافه‌ات طوری است که انگار نه سال‌ها، بلکه فقط چند ماه گذشته است. می‌خواهم بدانم چی شده.»

آه کشیدم و گفتم: «داستانش طولانی است، و پیچیده.»

دماغش را بالا کشید و گفت: «من وقت دارم.»

و من را به داخل کلاس هل داد.

درس خیلی آشفته پیش رفت. دبی سعی می‌کرد که توجه خاصی به من نداشته باشند اما نگاه ما مدام به هم می‌افتاد و نمی‌توانستیم جلو لبخندمان را بگیریم. بچه‌ها هم متوجه ارتباط خاص ما شده بودند و همین موضوع بحث آنها سر ناهار بود. آنها، اگر اول صبح نسبت به من مشکوک بودند، حالا آشکارا نگران به نظر می‌آمدند و همگی حسابی از من فاصله می‌گرفتند.

در کلاس آخر، من حسابی سر حال بودم. دیگر این قضیه ناراحتی نمی‌کرد که درس‌ها خارج از فهم من بودند و از هر موضوعی بی‌خبر بودم. دیگر مواظب نبودم یا سعی نمی‌کردم که از چیزی سر در بیاورم و درست رفتار کنم. دبی تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. حتی ساعت علوم، وقتی آقای اسمارتس برگه‌های حل مسئله‌های من را به طرفم پرت کرد و با عصیانیت فریاد کشید، فقط لبخند زدم، سر تکان دادم و صدایش را نشنیده گرفتم.

در پایان روز، با عجله به هتل برگشتم. در مدرسه، کلید گنجهای را به من داده بودند تا کتاب‌هایم را داخل آن بگذارم. اما من آن قدر هیجانزده بودم که حتی زحمت سر زدن به آن گنجی را به خود ندادم و با کیف پر از کتاب به خانه برگشتم. وقتی به اتاقمان رسیدم، آفتی کورپسلی هنوز خواب بود، اما هارکات بیدار بود و من اتفاقات آن روز و ماجرای دیدن دبی را با عجله برایش تعریف کردم.

حرفش را قبول نکردم. انه، وقت نداری.» و با سربیه در بسته کلاس اشاره کردم.

لعنتی! آنها را فراموش کردم.

با قدم‌های بلند به طرف در رفت و در را باز کرد. بچه‌ها با صدای بلند با همدیگر حرف می‌زدند، اما با دیدن خانم معلم ساکت شدند. او فریاد زد: «کتاب‌هایتان را بیاورید بیرون! من الان می‌آیم.» رویش را دوباره به طرف من برگرداند و گفت: «حق با توست. ما وقت نداریم. تمام روز من پر است. برای ناهار باید بروم چند نفر از معلم‌ها را ببینم. اما به زودی همدیگر را می‌بینیم و حرف می‌زنیم.»
گفتم: «بعد از مدرسه چی؟ من خانه می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. بعد می‌توانیم همدیگر را ببینیم... حالا کجا؟»

دبی گفت: «خانه من. من طبقه سوم یک آپارتمان زندگی می‌کنم. شماره ۳ C، خیابان بانگرو! از اینجا تقریباً به اندازه ده دقیقه پیاده‌روی دارد.»

پیداش می‌کنم.

گفت: «اما دو ساعت به من وقت بده تا تکالیف بچه‌ها را تصحیح

کنم. قبل از پنج و نیم تیا.»

عالی است!

با لبخند کوچکی که گوشه‌های دهانش را بالا آورد، زمزمه کرد: «دارن شان-کی باورش می‌شود؟ بعد قیافه‌ای جدی به خود گرفت

پیش ترتیب داده شده.

ژاکت و کراواتم را درآورده و دکمه‌های پیراهنم را باز کرده بودم. حالا انگشت‌هایم روی دکمه‌ها بود. همان‌طور که به هارکات نگاه می‌کردم، گفتم: «تو چی می‌گویی؟»

- بعضی چیزها بوی شر می‌دهند. اگر تو وسط خیابان به دبی برمی‌خوردی، این می‌توانست‌طور... دیگری باشد. اما تو او را توی یکی از کلاس‌های مدرسه‌ای دیده‌ای که... خودت باید به آن بروی. یکی ترتیبی داده تا تو به مدرسه مالر بروی؛ کسی که... از قضیه مرلو و گذشته تو خبر دارد.

پرسیدم: «تو فکر می‌کنی کسی که امضای ما را جعل کرده، می‌دانسته دبی در مدرسه مالر کار می‌کند؟»

هارکات گفت: «خوب، معلوم است که می‌دانسته، و همین قضیه است که باعث نگرانی می‌شود. اما یک چیز دیگر هم هست... که باید به آن توجه کنیم. اگر کسی که ترتیب مدرسه رفتن تو را داده... فقط از دبی باخبر نباشد چی - اگر آن شخص خود دبی باشد چی؟»

و نفس نفس زنان، حرف‌هایم را این‌طور تمام کردم: «فوق‌العاده نیست؟ باورت نمی‌شود، نه؟ این بهترین...» به هیچ شکلی نمی‌توانستم احساسم را برایش توضیح بدهم. به همین دلیل، فقط دست‌هایم را بالا بردم و فریاد زدم: «یوهووزو!»

هارکات گفت: «خیلی جالب است.»

دهان دندانه‌دندانه‌اش به لبخندی باز شده بود. اما به نظر نمی‌آمد که خوشحال باشد.

من، که ناراحتی را توی چشم‌های گرد و سبزش می‌خواندم، پرسیدم: «مگر چی شده؟»

گفت: «هیچ چیز. خیلی جالب است. واقعاً. من که خیلی برایت خوشحالم.»

- به من دروغ نگو، هارکات. تو از چیزی ناراحتی. آن چیه؟ یک‌دفعه این سؤال از دهنش بیرون پرید: «تصادفی بودن این... قضیه یک کم زیادی نیست؟»

- منظور چی؟

- از میان همه مدرسه‌هایی که ممکن بود بروی... و همه معلم‌های توی دنیا... تو به جایی رفته‌ای... که دوست قدیمی خودت در آن درس می‌دهد؟ و توی کلاس همان آدم؟
- زندگی همین جوری است، هارکات. چیزهای عجیب همیشه اتفاق می‌افتند.

آدم کوچولو برای تأیید حرف من جواب داد: «بله، گاهی این چیزها... تصادفی رخ می‌دهند. اما در مواقع دیگر... رخ دادن آنها از



نمی توانستم باور کنم که دبی همدست شیخ‌واره‌ها یا آقای تینی باشد، یا هیچ نقشی در فرستادن من به مدرسه مالو داشته باشد. به هارکات گفتم که دبی جقدر از دیدن من جا خورد. اما او گفت که ممکن است دبی نقش بازی کرده باشد. او اضافه کرد: «اگر او برای کشیدن تو به اینجا این قدر خودش... را به دردسر انداخته باشد، بعید است... که تظاهر به جا خوردن نکند»

با کله شقی سرم را تکان دادم و گفتم: «او چنین کاری نمی‌کند.»

من دبی را نمی‌شناسم، پس نمی‌توانم اظهار نظر کنم. اما تو هم... واقعاً او را نمی‌شناسی. آخرین باری که... او را دیدی، او یک بچه بود. آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند، تغییر می‌کنند.

تو فکر می‌کنی که من نباید به او اعتماد کنم؟

من این حرف را نمی‌زنم. شاید او واقعاً صادق باشد. شاید هیچ... از بیاطلی با جعل پرسشنامه‌ها نداشته باشد، یا با حضور تو در

مدرسه مالو - همه اینها ممکن است... یک اتفاق تصادفی خیلی بزرگ باشند. اما احتیاط لازم است. به دیدنش برو، اما... مراقبش باش. دقت کن، بین چی می‌گویند. چند تا چیز امتحانی ازش بپرس. یک اسلحه هم با خودت ببر.

به آرامی گفتم: «من نمی‌توانم به او صدمه بزنم، حتی اگر او علیه ما نقشه کشیده باشد، من به هیچ شکلی نمی‌توانم بکشمش.»

هارکات اصرار کرد: «به هر حال، یک اسلحه با خودت ببر. اگر او با... شیخ‌واره‌ها همکاری داشته باشد، شاید کسی که مجبور می‌شوی... در برابرش اسلحه بکشی خود دبی نباشد.»

- تو حدس می‌زنی که ممکن است شیخ‌واره‌ها آنجا منتظرم باشند؟

- حتی اگر شیخ‌واره‌ها در جعل... مدارک دخالت داشته باشند، ما نمی‌توانیم بفهمیم که... چرا آنها تو را به مدرسه فرستاده‌اند. اما اگر آنها همدست دبی... باشند... یا از او استفاده کنند - این قضیه قابل توجیه است.

- منظورت این است که می‌خواهند من را تو خانه دبی تنها گیر بیاورند تا کارم را تمام کنند؟

- ممکن است.

متفکرانه سر تکان دادم. باورم نمی‌شد که دبی با دشمن‌های ما همکاری کند، اما این امکان وجود داشت که آنها برای گیر انداختن من، او را به بازی گرفته باشند. پرسیدم: «با این قضیه باید چطور برخورد کنیم؟»

اول پیشنهاد کرده بود که فوری عقب‌نشینی کنیم - اوضاع از آنچه او فکرش را می‌کرد، داشت پیچیده‌تر می‌شد - اما وقتی من از موقعیت خودم استفاده کردم، پذیرفت که هر کاری از دستش برمی‌آید برایم بکند و سعی کند که در برابر حریف‌هایمان - اگر خودشان را نشان می‌دادند - ابتکار عمل را به دست بگیرد.

قبل از آنکه راه بیفتیم، او به من هشدار داد: «اگر درگیری پیش آمد، این امکان وجود ندارد که هدف‌ها را انتخاب کنی - تو هم آمادگی ندازی که روی دوستت دست بلند کنی - اما اگر او همدست دشمن باشد، من این کار را می‌کنم. اگر چنین وضعی پیش آمد، مانع من نشو.»

با قیافه‌ای گرفته، سر تکان دادم. مطمئن نبودم که حتی اگر معلوم بشود دبی علیه ما توطئه چیده است، آیا می‌توانم کنار بایستم و بگذارم شبح به او صدمه بزند یا نه - اما باید تلاشم را می‌کردم.

بدویدو از پله‌ها بالا رفتم. از اینکه دو تا چاقو پشت ساق پاهایم پنهان کرده بودم، احساس بدی داشتم. امیدوار بودم که مجبور نشوم از آنها استفاده کنم. اما خوب بود که می‌دانستم اگر لازم بشود، آنها را همراهم دارم.

در واحد C ۲ باز بود. اما من قبل از ورود چند ضربه به در زدم. دبی گفت: «بیا تو. من توی آشپزخانه‌ام.»

در را بستم، اما آن را قفل نکردم. فوری خانه را از نظر گذراندم. خیلی تمیز بود. چند قفسه پر از کتاب. یک دستگاه ضبط و پخش

چشم‌های سبز هارکات تردیدش را نشان می‌داد.
- مطمئن نیستم. احمقانه است که با... پای خودمان توی دام برویم. اما گاهی باید خطر کرد. شاید... چاره ما برای بیرون کشیدن آنهاست که این دام را... برایمان گذاشته‌اند، همین باشد.

لب پایینی ام را گاز گرفتم و مدتی به موضوع فکر کردم. بعد، عاقلانه‌ترین راه را پیش گرفتم - رفتم و آقای کریسلی را بیدار کردم.

زنگ ساختمان شماره C ۲ را زدم و منتظر ماندم. یک لحظه بعد، صدای دبی را از آیفون شنیدم.

- دارن؟
- خود خودم!
- دیر کردی.

ساعت هفت و بیست دقیقه بود و خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. گفتم: «مشق می‌نوشتم. تقصیر معلم انگلیسی ام است - او یک هیولای واقعی است.»

- هاهاه! بامزه!

صدای ویزی آمد و در باز شد. قبل از آنکه توی خانه پا بگذارم، یک لحظه مکث کردم و به ساختمان آن طرف خیابان - روبه‌روی خانه دبی - نگاه کردم. سایه مبهمی را روی سقف دیدم - آقای کریسلی بود. هارکات پشت خانه دبی رفته بود. با مشاهده اولین نشانه از دردسر، هر دو آنها فوری حمله می‌کردند تا من را نجات بدهند. این نقشه را خودمان طرح کرده بودیم. آقای کریسلی

مجهز به سی دی، با جای مخصوص سی دی - کلی سی دی آنجا بود. یک تلویزیون سفری، یک پوستر بزرگ از فیلم ارباب حلقه ها روی یک دیوار، و عکس دبی و پدر و مادرش روی دیواری دیگر.

دبی از آشپزخانه بیرون آمد، پیشبند بلند قرمزی بسته بود و موهایش پر از آرد بود. او گفت: «حوصه ام سر رفت از بس انتظارت را کشیدم. برای همین شروع کردم به درست کردن کیک فنجانی. یا کشمش دوست داری یا بدون کشمش؟»

گفتم: «بدون کشمش.» و وقتی او دوباره به آشپزخانه رفت، لبخند زد. قاتل ها و همدست هایشان با موهای آردی به کسی خوشامد نمی گویند آن یک ذره تردیدی هم که نسبت به دبی داشتیم، محو شد و دیدم چیزی نیست که باعث بشود از او بترسم. اما حالت دفاعی را کنار نگذاشتم - دبی هیچ خطری نداشت، اما ممکن بود شبح واردها در آبارتمان بغلی باشند یا از پله های اضطراری بالا بیایند.

وقتی دور اتاق نشیمن قدم می زدم، دبی پرسید: «اولین روز مدرسه خوش گذشت؟»

گفتم: «عجیب بود. خیلی وقت است که توی مدرسه نبودم؛ از - ایستادم. جلد کتابی نظرم را جلب کرد: سه تفنگدار.» «دونا هنوز هم وادارت می کند این را بخوانی؟»

دبی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به کتاب انداخت. با خنده گفت: «اوه، اولین بار که تو را دیدم، این را می خواندم، نه؟»

- آره، ازش متنفر بودی.

- راستی؟ عجیب است - حالا دوستش دارم، این یکی از کتاب های مورد علاقه ام است. همیشه خواندنش را به شاگردهایم توصیه می کنم.

با شیطنت سر تکان دادم و کتاب را سر جایش گذاشتم. رفتم که آشپزخانه را ببینم. کوچک بود، اما وسایلی را خیلی با سلیقه چیده بودند. بوی فوق العاده خمیر تازه شیرینی هم می آمد. گفتم: «دونا خوب یادت داده.» مادر دبی همیشه مثل رییس ها رفتار می کرد.

دبی لبخند زد و گفت: «تا وقتی آشپزی خوب نشد، اجازه نداد که از خانه بروم. فارغ التحصیل شدن از دانشگاه آسان تر از قبولی در امتحان های او بود.»

پرسیدم: «تو دانشگاه رفته ای؟»

- اگر نرفته بودم که معلم نمی شدم.

سیتی پر از کیک های نبخته را توی اجاق کوچونویی گذاشت، چراغ را خاموش کرد و من را به اتاق نشیمن برگرداند. وقتی خودم را تلی توی یکی از راحتی ها انداختم، او به طرف سی دی ها رفت و دنبال چیزی گشت تا بگذارد گوش کنیم.

- تو چیز خاصی نمی خواهی گوش بدهی؟

- راستش نه.

من موسیقی پاپ^۱ یا راک^۲ زیاد ندارم. جاز^۳ گوش می‌دهی یا کلاسیک^۴؟

- برایم فرقی نمی‌کند.

یک سی‌دی انتخاب کرد، آن را توی دستگاه گذاشت و دستگاه را روشن کرد. دو دقیقه همان جا کنار دستگاه ایستاد تا صدای موسیقی بلند شد و اتاق را پر کرد. پرسید: «از این خوشت می‌آید؟»

بعد نیست. چی هست؟

- تایتان^۵. می‌دانی کار کیه؟

حدسی گفتم. «مالر؟»

- درست است. فکر کردم بهتر است این یکی را بگذارم تا با کارش آشنا بشوی. آقای چپورز خیلی ناراحت می‌شود که شاگردهایش نتوانند کار مالر را تشخیص بدهند.

روی راحتی کنار من نشست و در سکوت به صورتم خیره شد احساس ناراحتی می‌کردم، اما رویم را برنگرداندم. بالاخره او آه کشید و گفت: «خوب، می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی؟»

من، آقای کریسلی و هارکات قبلاً با هم بحث کرده و قرار گذاشته بودیم که در این باره به دبی جی بگویم. پس فوری شروع

۱. موسیقی تفریحی و سرگرم‌کننده عامه‌پسند. م.

۲. موسیقی غربی با ضرباهنگ تند که اغلب با سازهای برنی نواخته می‌شود. م.

۳. نوعی موسیقی برگرفته از موسیقی محلی سیاهان آمریکای شمالی که بیشتر با سازهای کوبه‌ای نواخته می‌شود. م.

۴. آثار موسیقیدانان بزرگ سده‌های ۱۸ تا ۲۰ میلادی. م.

کردم به تعریف کردن قصه‌ای که با هم توافق کرده بودیم. به دبی گفتم من قربانی بیماری خاصی شده‌ام که باعث می‌شود رشد کندتر از آدم‌های معمولی بشود. بعد به پسر ماری، ابورا وُن، اشاره کردم که او دینده بودش و گفتم که هر دو ما از بیماران یک بیمارستان خاص بوده‌ایم.

پرسید: «شما برادر نیستید؟»

- نه. مردی هم که با ما بود، پدرمان نبود. یکی از پرستارهای بیمارستان بود. به همین دلیل، هیچ‌وقت نگذاشتم او را ببینی. خیلی مسخره بود که فکر کنی من یک آدم معمولی هستم و نمی‌خواستم او قضیه را لو بدهد.

سؤال کرد: «پس حالا چند ساله‌ای؟»

گفتم: «خیلی بزرگ‌تر از تو نیستم. تا دوازده سالگی مریض نبودم. تا آن موقع، با بچه‌های دیگر خیلی فرق نداشتم.»

با همان شیوه دقیق و متفکرانه‌اش به حرف‌هایم گوش داد و بعد گفت: «اگر این قضیه حقیقت دارد، چرا حالا مدرسه می‌روی؟ و چرا به مدرسه من آمده‌ای؟»

گفتم: «من نمی‌دانستم که تو در مدرسه مالر کار می‌کنی. این یک اتفاق عجیب بود. من به مدرسه برگشته‌ام، چون... توضیح دادنش سخت است. توی آن سال‌ها که آرام آرام رشد می‌کردم، درست و حسابی درس نخواندم. خیلی یاغی بودم و بیشتر وقتم را، که باید برای چیز یاد گرفتن می‌گذاشتم، به ماهیگیری و فوتبال گذراندم. تازگی‌ها احساس می‌کردم که خیلی چیزها را از دست

داده‌ام. چند هفته پیش، مودی را دیدم که مدرک جعل می‌کرد. پاسپورت، شناسنامه و چیزهایی مثل آن. از او خواستم که برایم مدارکی با هویت جعلی درست کند تا وانمود کنم که پانزده ساله‌ام.»
 دبی پرسید: «برای چی؟ چرا به مدارس شبانه بزرگسالان نرفتی؟»

قیافه غمگینی به خودم گرفتم و گفتم: «چون از نظر ظاهر، بزرگسال نیستم. تو نمی‌دانی این وضع چقدر بد است که این طوری رشد کنی. توضیح دادن وضع برای غریبه‌ها، دانستن اینکه آنها مدارک دربارجات حرف می‌زنند. من خیلی با دیگران قاطی نمی‌شوم. تنهایی زندگی می‌کنم و بیشتر وقتم را توی خانه می‌گذرانم. احساس می‌کردم این یک فرصت است تا وانمود کنم که طبیعی هستم. فکر می‌کردم که اگر شبیه دیگران باشم - پانزده ساله باشم - می‌توانم با مردم کنار بیایم. آرزو داشتم که مثل آنها لباس بپوشم و حرف بزنم، و با آنها مدرسه بروم تا شاید مرا بپذیرند و دیگر این قدر احساس تنهایی نکنم.» نگاهم را پایین انداختم و با حالت غمزده‌ای اضافه کردم: «اما گمان می‌کنم که حالا دیگر تظاهر کردن تمام شده.»

سکوتی برقرار شد. و باز هم سکوت. بعد، دبی گفت: «چرا باید تمام بشود؟»

- چون تو موضوع من را می‌دانی و به آقای جیورز می‌گویی، و من مجبور می‌شوم که مدرسه را ترک کنم.

مکثی کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که تو دیوانه‌ای. همه آنها بی

که من می‌شناسم آن قدر صبر ندارند تا مدرسه‌شان تمام بشود و بعد آن را ترک کنند، اما تو اینجایی، و برعکس، ناامیدی که نمی‌توانی بمائی. من به خاطر کارت، تو را تحسین می‌کنم. فکر می‌کنم این فوق‌العاده است که تو می‌خواهی یاد بگیری. من فکر می‌کنم تو خیلی شجاعی، و دیگر نمی‌خواهم در این باره چیزی بگویم.»

- واقعاً؟

- البته به نظر من، تو بالاخره تو می‌زوی. این جور کارها خیلی دوام ندارند. اما من مانع نمی‌شوم.

گلویم را صاف کردم و گفتم: «متشکرم، دبی.»

نمی‌دانستم احساسم را چطور به او نشان بدهم. اگرچه ما تقریباً همسن بودیم، اما در چشم او، من هنوز یک پسر بچه بودم. خطی بین ما کشیده شده بود که من نباید از آن می‌گذشتم.

چند ساعت با هم حرف زدیم. از زندگی دبی، خیلی چیزها دستگیرم شد. فهمیدم که چطور بعد از مدرسه به دانشگاه رفته بود. زبان انگلیسی و جامعه‌شناسی خوانده، و بعد تصمیم گرفته بود که معلم شود. بعد از چند کار نیمه‌وقت در جاهای دیگر، برای کاری دائمی در این شهر چند تقاضا داده بود. او دوران مدرسه خود را در همین شهر گذرانده بود و اینجا بیشتر از هر جای دیگری احساس می‌کرد که در خانه خودش است. و بالاخره به مدرسه مائتر آمده بود. دو سالی می‌شد که آنجا بود و کارش را دوست داشت. در

مورن ازدواج، هیچ تصمیمی نگرفته بود و فرد خاصی در زندگیش نبود.

دبی از من خواست برایش توضیح دهم که سیزده سال پیش برای او و پدر و مادرش چه اتفاقی افتاده بود. و من به دروغ گفتم که یکی از خوراکی‌های آن شب مسموم بوده است.

- همه شما سر میز خوابتان برد. من به پرستازی که مراقب من و ایورا بود، زنگ زدم. او آمد و وضع جسمی شما را بررسی کرد. بعد گفتم که حالتان خوب است و وقتی بیدار بشوید، مشکلی ندارید. ما هر سه نفر شما را توی رختخواب‌هایتان گذاشتیم و یواشکی بیرون آمدیم. من هیچ وقت بلد نبوده‌ام که خداحافظی کنم.

من به دبی گفتم که تنهایی زندگی می‌کنم. اما اگر او از آقای بلاز چیزی می‌پرسید، می‌فهمید که دروغ گفته‌ام. با این حال، به نظرم بعید بود که معلم‌ها یا بازرسان‌های مدرسه کاری داشته باشند.

دبی با صدای آرامی گفت: «این خیلی عجیب است که تو به کلاس من می‌آیی. باید مراقب باشیم. اگر کسی شک کند که ما از چه زمانی همدیگر را می‌شناسیم، مجبور می‌شویم که حقیقت را بگوییم. چون اگر این کار را نکنیم، من کارم را از دست می‌دهم.»

گفتم: «شاید هم خیلی طول نکشد که از این تگرانی خلاص بشویم.»

- منظورت چیه؟

- من فکر نمی‌کنم که به درد مدرسه بخورم. توی همه درس‌ها، از بچه‌ها و کل کلاس عقیم. توی بعضی از درس‌ها - یعنی ریاضی و

علوم - حتی به گرد پای کلاس هم نمی‌رسم. فکر می‌کنم مجبور بشوم و لاش کنم.

غرغرکنان گفتم: «داری از کنار کشیدن حرف می‌زنی و من تحمل نمی‌کنم.» بعد، یکی از کیک‌ها را برداشت - آنها به رنگ قهوه‌ای بنوطلی و پر از کره و مربا بودند - و توی دهان من انداخت. من مجبور شدم آن کیک را بجوم و او ادامه داد: «وقتی چیزی را شروع می‌کنی، تمامش کن، وگرنه همیشه برایش تأسف می‌خوری.»

با دهان پر از کیک گفتم: «ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم.»
با اصرار گفتم: «البته که می‌توانی. آسان نیست. تو مجبوری حسابی درس بخوانی و شاید هم چند ساعت معلم خصوصی بگیری... ساکت شد و برقی صورتش را روشن کرد. «خودش است!» پرسیدم: «چی خودش است؟»

- می‌توانی پیش من بیایی و درس بخوانی.
- چه درسی؟

شکلکی درآورد و گفت: «درس‌های مدرسه را می‌گویم، احمق جان! تو می‌توانی هر روز بعد از مدرسه، یکی دو ساعت اینجا بیایی. من توی درس‌ها کمکت می‌کنم تا چیزهایی را که فراموش کرده‌ای یاد بگیری.»

پرسیدم: «برایت مشکل نیست؟»
یا لبخند جواب داد: «البته که نه. خوشحال هم می‌شوم.»

- آقای تینی را چی؟

- نه.

با لبخند گفتم: «پس انگار اوضاع خوب است.»

- او، آره.

مختصری از حرف‌هایم با دبی را برایشان تعریف کردم.

آقای کریسلی چیزی نگفت، فقط وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم، غرغر کرد. به نظر می‌آمد که حساسی ناراحت و ماترزه است.

حرف‌هایم را این‌طوری تمام کردم: «... خلاصه، تصمیم گرفتیم که هر روز بعد از مدرسه همدیگر را ببینیم. هنوز با او قرار نگذاشته‌ام. می‌خواستم اول با شما دو نفر صحبت کنم تا ببینم شما می‌خواهید در این ملاقات‌ها مراقب ما باشید یا نه. من فکر نمی‌کنم که این کار لازم باشد. اما اگر شما بخواهید، می‌توانیم برای آخر شب قرار بگذاریم.»

آقای کریسلی با بی‌حوصلگی آه کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد. من سرتاسر منطقه را گشت زدم. هیچ اثری از شب‌واره‌ها نیست. شاید بهتر باشد که تا هوا روشن است، اینجا بیایی، اما مراقبت لازم نیست.»

- این یعنی که قضیه تأیید شده است؟

با صدایی که به شکل غریبی گرفته بود، دوباره گفت: «بله.»

پرسیدم: «چی شده؟ شما که دیگر به دبی شک ندارید، دارید؟»

با ناراحتی به ما نگاه کرد و گفت: «ربطی به او ندارد. من... من

خبر بدی دارم.»

هرچند شب خوبی بود، اما بالاخره باید تمام می‌شد. من تهدید شبح‌واره‌ها را فراموش کرده بودم، اما وقتی دبی عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت، دوباره به فکرم افتادم. نمی‌دانستم آقای کریسلی یا هارکات چیزی دیده‌اند یا نه. اگر آمدن من پیش دبی و درس خواندنم باعث می‌شد که پای او هم به کار خطرناک ما کشیده بشود، این کار را نمی‌کردم.

اگر منتظر می‌ماندم تا دبی برگردد، ممکن بود دوباره همه چیز را فراموش کنم. به همین خاطر، یادداشت کوچکی نوشتم - "مجبورم بروم. دیدنت برایم فوق‌العاده جالب بود. فردا توی مدرسه می‌بینمت. امیدوارم ناراحت نشوی که مشق‌هایم را نمی‌نویسم!" - یادداشت را روی ظرف خالی شیرینی گذاشتم و تا جایی که امکان داشت، بی‌سر و صدا بیرون آمدم.

با عجله از پله‌ها پایین آمدم. با خوشحالی زمزمه می‌کردم. پایین، بیرون در اصلی، لحظه‌ای ایستادم و سه سوت بلند کشیدم. علامت من به آقای کریسلی که می‌گفت از خانه بیرون آمده‌ام. بعد، پشت ساختمن رفتم و هارکات را پیدا کردم که پشت دو تا سطل زباله سیاه و بزرگ مخفی شده بود. پرسیدم: «مشکلی پیش نیامد؟» جواب داد: «هیچ مشکلی. کسی به اینجا نزدیک نمی‌شود.»

آقای کریسلی هم از راه رسید و کنار ما، پشت سطل‌های زباله قوز کرد. گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پرسیدم: «شبح‌واره دیده‌اید؟»

- نه.



مرگ شاهزاده باستانی خیلی غیرمنتظره نبود - او بیشتر از هشتصد سال سن داشت، جنگ زخم‌ها فرسوده‌اش کرده بود و یادم می‌آمد که وقتی کوهستان اشباح را ترک می‌کردم، او چقدر ضعیف و رنجور شده بود - اما انتظار نداشتم چنین اتفاقی به این زودی رخ بدهد. با شنیدن این خبر، انگار روح از بدنم بیرون رفت. تا جایی که آقای کرپسلی می‌دانست، شاهزاده به مرگ طبیعی مرده بود. البته تا زمانی که خودش به کوهستان اشباح بر نمی‌گشت، مطمئن نمی‌شد - اشباح فقط پیام‌های اصلی را به شیوه ارتباط ذهنی منتقل می‌کردند - اما در پیام میکا، هیچ اشاره‌ای به ناخوشی شاهزاده نشده بود.

می‌خواستیم در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کنیم - این مراسم واقعه خیلی بزرگی بود که تقریباً همه اشباح جهان در آن شرکت می‌کردند - اما آقای کرپسلی از من خواست که به این مراسم

من و هارکات فوری به یکدیگر نگاه کردیم و با هم پرسیدیم:

«چه خبری؟»

- وقتی تو آنجا بودی، میکا ورلت یک پیام ذهنی کوتاه برایم فرستاد.

با حالتی عصبی پرسیدم: «به ارباب شیخ‌واره‌ها مربوط می‌شود؟»

- نه، مربوط به دوستان، شاهزاده همکار دوست - پاریس اسکیل، او...

آقای کرپسلی دوباره آه کشید و با اندوه گفت: «پاریس مرده.»

شیخ با همان قیافه عبوسش لبخند کنایه‌داری زد و گفت:
«فکرش را می‌کردم که بخواهی بمانی. وقتی با خانم معلمت حرف
می‌زدی، من از پنجره می‌دیدمت!»

با دلخوری گفتم: «شما زاغ من را چوب می‌زدید!»

جواب داد: «این تصمیم همه‌مان بود، نبود!»

با عصبانیت غرغر کردم، اما نقشه‌مان همین بود. آقای کرپسلی
ادامه داد: «وقتی من نیستم، تو و هارکات باید عقب‌نشینی کنید. اما
اگر درگیری پیش آمد، برای دفاع از خودتان، با تمام قدرت حمله
کنید.»

گفتم: «اگر هارکات باشد، برای این خطر هم آمادام.»

هارکات شانه بالا انداخت و گفت: «فکر ماندن... من را
نمی‌توانند.»

آقای کرپسلی آه کشید: «بسیار خوب. اما قول بده که در غیاب
من، تنهایی دنبال قاتل‌ها نروی و کاری نکنی که خودت را توی
خطر بیندازی.»

گفتم: «از این بابت، نگران نباشید. تعقیب قاتل‌ها آخرین چیزی
است که به آن فکر می‌کنم. کاری دارم که خیلی وحشتناک‌تر از
درگیری با آنهاست - تکالیف مدرسه!»

آقای کرپسلی برای ما آرزوی موفقیت کرد، و بعد با عجله به
هتل برگشت تا وسایلش را جمع کند و راه بیفتد. وقتی ما به هتل
رسیدیم، او رفته بود. احتمالاً خودش را به بیرون شهر رسانده بود تا
با پرواز نامرئی به کوهستان برود. بدون او، احساس تنهایی

نروم. او یادآوری کرد: «همیشه نباید یک شاهزاده بیرون از
کوهستان اشباح باشد تا اگر برای دیگران اتفاقی افتاد، بشود کاری
کرد. من می‌دانم که تو عاشق پاریس بودی، اما میکا، ونچا و آرو از
مدت‌ها پیش از تو او را می‌شناختند. عادلانه نیست که از آنها
بخواییم یکیشان جایش را به تو بدهد.»

تأراحت شدم، اما به خواست او احترام گذاشتم - خودخواهانه
بود که خودم را مقدم بر شاهزاده‌های قدیمی‌تر بدانم. به حالت
هشدار گفتم: «به آنها بگو که مراقب باشند. من نمی‌خواهم تنها
شاهزاده اشباح باشم - اگر همه آنها با هم سر به نیست شوند و من
مجبور شوم که خودم قبیله را رهبری کنم، فاجعه می‌شود!»

هارکات با لبخند گفت: «آی گفتم!» اما هیچ شادی در صدایش
نبود. او از آقای کرپسلی پرسید: «من می‌توانم با شما بیایم؟ من هم
دوست دارم... ادای احترام کنم.»

آقای کرپسلی گفت: «من ترجیح می‌دهم تو با دارن بمانی. هیچ
خوشم نمی‌آید او را به حال خودش بگذاریم.»

هارکات فوری سر تکان داد و گفت: «حق با شماست. من
می‌مانم.»

به آرامی گفتم: «متشکرم.»

آقای کرپسلی طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، گفت:
«حالا این سؤال می‌ماند که شما باید همین جا اتراقی کنید یا به جای
دیگری بروید.»
خیلی سریع گفتم: «البته که می‌مانیم.»

اما حالا تادانسته‌های من برایش ساختگی نبود و حسن تفاهم بیشتری نسبت به من نشان می‌داد. او کلی وقت برایم می‌گذاشت تا مطالب درس را بفهمم.

در درس‌های انگلیسی، تاریخ و جغرافی هم مشکل داشتم. اما با استفاده از وقت‌های آزادی که معافیت از زبان در اختیارم گذاشته بود، می‌توانستم روی آنها بیشتر کار کنم، و حتی کم‌کم به سطح بقیه بچه‌های کلاس رسیدم.

از رسم فنی و کلاس کامپیوتر لذت می‌بردم. وقتی بچه بودم، پدرم من را با اصول نقشه‌کشی آشنا کرده بود. او آرزو داشت که من وقتی بزرگ شدم، مهندس نقشه‌کش بشوم. و من همه چیزهایی را که فراموش کرده بودم، فوری یاد گرفتم. و در کمال تعجب، متوجه شدم مثل شیخی که به خون نیاز دارد، من به کامپیوتر وابسته شده‌ام. با انگشت‌های فوق‌العاده سریعم، تندتر از هر تایپیست انسانی با صفحه‌کلید کار می‌کردم.

باید خیلی مراقب قدرت‌هایم می‌بودم، و متوجه شده بودم که دوست شدن با بچه‌ها برایم خیلی سخت است. هم‌کلاسی‌هایم هنوز به من مشکوک بودند. اما من می‌دانستم که اگر در فعالیت‌های ورزشی ساعت ناهار شرکت کنم، می‌توانم بین آنها محبوب بشوم. در هر بازی و ورزشی - فوتبال، بسکتبال، هندبال - من می‌درخشیدم، و همه برنده‌ها را دوست دارند. وسوسه خودنمایی و پیدا کردن چندتایی دوست به این روش، خیلی در من شدید بود.

می‌کردم، و کمی هم می‌توسیدم. اما ما خیلی نگران نبودیم. این حداکثر چند هفته طول می‌کشید و در چنین زمان کوتاهی، مگر چه اتفاق بدی ممکن بود رخ دهد؟

دو هفته بعد، خیلی سخت گذشت. چون آقای کریسلی نبود، تعقیب شیخ‌واره‌ها تعطیل شده بود، و آمار کشته‌ها هم تغییری نکرده بود (در چند روز اخیر، کسی کشته نشده بود). من می‌توانستم تمام حواسم را روی مدرسه متمرکز کنم - و با توجه به کاری که باید صرفش می‌کردم، اوضاع خوب بود.

دبی مقداری از نفوذش به نفع من استفاده کرد تا فشار کار را برایم کمتر کند. با راهنمایی او، من پیامدهای آتش‌سوزی خیالی را که در آن گیر افتاده بودم، بزرگ جلوه دادم و گفتم که در پی همین حادثه، بسیاری از مطالب درسی را فراموش کرده‌ام، و گفتم که نمره‌های خوبم در کارنامه‌های قبلی به‌خاطر دوستی پدرم با مدیر آن مدرسه بوده است. آقای چیورز وقتی این موضوع را شنید، قاطعانه تصمیم گرفت که تحت‌تأثیر قرار نگیرد و اقدامی نکند. اما دبی او را متقاعد کرد که بیش از این موضوع را دنبال نکند.

من از کلاس زبان‌های بیگانه معاف شدم و برای درس‌های ریاضی و علوم هم در کلاس‌های دو پایه پایین‌تر نشستم. از اینکه میان گروهی از بچه‌های سیزده ساله می‌نشستم، احساس عجیبی داشتم. اما دست‌کم، حالا می‌توانستم مطالبی را که همه می‌خواندند، دنبال کنم. هنوز آقای اسمارتس معلم علوم من بود.

اما مقاومت می‌کردم. خطر چنین کاری خیلی زیاد بود. خطر این کار فقط آن نبود که مثل یک سوپرمن عمل کنم - یا بالاتر از بازیکنان حرفه‌ای بسکتبال بپریم - و دیگران متوجه قدرت‌هایم شوند، بلکه می‌ترسیدم که به کسی صدمه بزنم.

به همین دلیل، ساعت‌های ورزش خیلی احساس سرخوردگی می‌کردم - من مجبور بودم به عمد، قدرت‌هایم را پشت نقابی از ناشیگری، با ظاهری رقت‌باز و دست و پا چلفتی، پنهان کنم. و عجیب اینکه درس انگلیسی هم برایم وحشتناک بود. با دبی بودن خیلی خوب بود، اما وقتی ما سر کلاس بودیم، مثل یک شاگرد و معنم معمولی رفتار می‌کردیم. وجود هیچ‌اشنایی یا ارتباط خاصی بین خودمان را نباید آشکار می‌کردیم. در آن چهل دقیقه - و هشتاد دقیقه روزهای چهارشنبه و جمعه که کلاس فوق‌العاده انگلیسی داشتیم - ما فضای سرد و پر فاصله‌ای را بین خود برقرار می‌کردیم که گذشت زمان را به شکل عذاب‌آوری کند و کشدار می‌کرد.

ساعت‌های بعد از مدرسه و روزهای تعطیل، که من برای کلاس خصوصی به خانه دبی می‌رفتم، اوضاع فرق می‌کرد. آنجا می‌توانستیم راحت باشیم و هر وقت می‌خواستیم با هم حرف می‌زدیم. حتی گاهی تلویزیون می‌دیدیم، موسیقی گوش می‌دادیم، یا درباره گذشته‌گپ می‌زدیم.

بیشتر شب‌ها من در خانه دبی شام می‌خوردم. او عاشق آشپزی بود و ما با انواع غذاها و خوراکی‌ها برای خودمان جشن می‌گرفتیم.

خیلی زود، وزن من زیاد شد، و مجبور شدم شب‌ها تا دیر وقت به پیاده‌روی بروم تا از نظر بدنی در وضعیت مناسب بمانم.

اما در خانه دبی، فقط خوب خوردن و استراحت نبود. او خیلی جدی تصمیم داشت که اوضاع درسی من را درست کند و هر شب دو یا سه ساعت درباره مطالب کلاسی با من کار می‌کرد. برای او هم راحت نبود - بعد از یک روز کار، با خستگی به خانه می‌آمد و از ریاضی، علوم و جغرافی هم چیز زیادی نمی‌دانست - اما موضوع را خیلی جدی دنبال می‌کرد و برنامه‌ای پیش گرفته بود که من مجبور بودم مطابق با آن کار کنم.

شبی او یکی از ورقه‌های امتحانی من را می‌خواند که گفت: «دستور زبانت ضعیف است. ادبیات خوب است، اما چند تا عادت بد داری که باید کنار بگذاری.»

- مثل چی؟

- برای مثال، این جمله را ببین: "من با جان^۱ به فروشگاه رفتیم تا یک مجله بخریم." اشکالتش چیه؟

کمی فکر کردم و با حالت ساده‌لوحانه‌ای گفتم: «اینکه رفتیم روزنامه بخریم؟»

دبی برگه را به طرفم پرت کرد و با خنده گفت: «جدی باش.» من برگه را برداشتم و جمله‌ام را خواندم. بعد حدسی گفتم: «باید می‌نوشتیم "من و جان"، درست است؟»

زیادی شلوغ بود. اما اگر بنویسم، عاقلانه عمل می‌کنم.» این یکی از تکیه کلام‌های محبوب دبی بود.

بعد با نحن رسمی قلبنه سلمبه‌ای گفت: «و وقتی درباره خودمان چیزی می‌نویسید، بنویسید من و دوشیزه ایکس، نه اینکه من یا دوشیزه ایکس.» و صورتش از خنده سرخ شد!

سرتش را تکان داد و گفت: «بله، تو همیشه از حرف اضافه بی استفاده می‌کنی. از نظر دستوری، این درست نیست. باید این عادت را کنار بگذاری.»

آه کشیدم و گفتم: «می‌فهمم. اما سخت است. من یک دفتر خاطرات دارم و الان پانزده سال است که توی آن این طوری می‌نویسم. این طوری طبیعی‌تر به نظر می‌آید.»

دبی با اوقات تلخی گفت: «تا حالا کسی نگفته که انگلیسی طبیعی است.» بعد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «نمی‌دانستم تو دفتر خاطرات داری.»

از نه سالگی، دفتر خاطرات داشته‌ام. همه اسرارم توی آن است.

«امیدوارم تویش درباره من چیزی ننوشته باشی. اگر دفتر دست آدم ناچوری بیفتد...»

لیخند مسخره‌ای زدم و گفتم: «هوممم. من اگر بخواهم، می‌توانم از تو حق‌السکوت بگیرم، نه؟»

با غرغر گفت: «فقط امتحان کن.» بعد با لحنی جدی ادامه داد: «من واقعاً فکر می‌کنم که تو نباید درباره خودمان چیزی بنویسی. دارن. اگر هم این کار را می‌کنی، به جای اسم من از یک اسم رمز یا اسم ساختگی استفاده کن. دفتر خاطرات ممکن است جایی بیفتد و فراموش کنی کجاست. اگر موضوع دوستی ما درز پیدا کنند، برای من خیلی سخت می‌شود تا اوضاع را مرتب کنم.»

گفتم: «باشد. این روزها چیز جدیدی توی آن ننوشته‌ام - سرم

بینم چه خبر شده است. دیدم اسمیکی مارتین^۱ - پسری که روز اول ورودم به مدرسه، مرا احق صدا زده بود - و سه نفر از رفقایش ریچارد را به دیوار جسیانده بودند. او با خنده می گفت: «خودت می دانی که مجبوری پول را بدهی، مانتی^۲. اگر ما پولت را نگیریم، یکی دیگر می گیرد. شتر آشنا بهتر از شتر غریبه است.»

ریچارد با غریه می گفت: «خواهش می کنم، اسمیکی. این هفته نه. من با پولم باید یک اطلس جدید بخرم.»

اسمیکی هر چه خندید و گفت: «باید از اطلس قبلی ات بیشتر مراقبت می کردی.»

ریچارد گفت: «یکی از آنهايي که آن اطلس را پاره کرد، خود... چیزی تمانده بود که کلمه بدی به اسمیکی بگوید، اما جنو زبانش را گرفت.»

اسمیکی با حالت تهدید آمیزی مکث کرد و بعد گفت: «تو می خواهستی به من چی بگویی، مانتی؟»

ریچارد فریاد زد: «هیچ چیز! حالا راستی راستی ترسیده بود. اسمیکی غریب: «چرا می خواهستی بگویی، بگیر بدش، پسرها»

می خواهم درس خوبی بپوش -
من حرفش را قطع کردم و با صدای آرامی گفتم: «تو هیچ درسی به او نمی دهی.»

اسمیکی فوری برگشت و وقتی من را دید، خندید و به مسخره



در سومین سه شنبه ای که به مدرسه می رفتم، یک دوست پیدا کردم. ریچارد مانروز^۱ پسری ریزنقش بود که موهای قهوه ای رنگ کدري داشت. در کلاس های انگلیسی و تاریخ، با او آشنا شدم. او یک سال کوچکتر از بیشتر بچه های دیگر بود. خیلی حرف نمی زد، اما معلم ها همیشه از او تعریف می کردند. به همین دلیل، در هر کلاسی که شرکت می کرد، قلد رهای کلاس بیشتر از همه سربه سر او می گذاشتند و اذیتش می کردند.

من چون توی بازی های مدرسه شرکت نمی کردم، بیشتر ساعت های ناهاری را به پرسه زدن توی مدرسه یا توی اتاق کامپیوتر می گذراندم که در طبقه سوم ساختمان عقبی مدرسه بود. همان جا بودم که از بیرون صدای دعوا و کتک کاری شنیدم. رفتم تا

گفت: «داری اهورستون کوچولو! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» من جواب ندادم، فقط با بی‌تفاوتی نگاهش کردم. اسمیکی ادامه داد: «بهتر است بدویی و بروی پی کارت، هورستی. ما الان خیال نداریم سراغ تو بیاییم و ازت پول بگیریم. اما این چیزی نیست که در آینده هم می‌شنوی!»

گفتم: «شما هیچ چیز از من نمی‌گیرید. و در آینده، از ریچارد هم چیزی نمی‌گیرید، یا از هرکس دیگر.»

چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «اوه! جدی؟ چه حرف‌های گنده‌ای، هورستی! اگر فوری حرفت را پس بگیری، من هم فراموش می‌کنم که تو چی گفتی.» من که منتظر چنین لحظه‌ای بودم تا این پسر قلدر را سر جایش بنشانم، با خونسردی جلو رفتم. اسمیکی اخم کرد. هیچ انتظار نداشت که رو در رو با او درگیر بشوم. بعد نیشش را باز کرد، بازوی چپ ریچارد را چسبید و او را با حرکتی چرخشی به طرف من هل داد. من همین‌که فریاد ریچارد بلند شد، خودم را کنار کشیدم. همه حواسم متوجه اسمیکی بود. اما بعد صدایی شنیدم که نشان می‌داد انگار او به جسم سختی برخورد کرده است. یک نظر برگشتم و دیدم که او روی نرده راه‌پله کوبیده شده بود و داشت پایین می‌افتاد. اگر می‌افتاد، با سر، سه طبقه پایین‌تر سقوط می‌کرد!

به طرف عقب پریدم و به پاهای ریچارد چنگ انداختم. پای

چپش از دستم در رفت، اما درست قبل از آنکه از روی نرده پایین بیفتد، با دو انگشت، مچ پای راستش را چسبیدم. پارچه محکم شلوار مدرسه‌اش را گرفتم و وزنش چنان مرا روی نرده‌ها کوبید که صدای خرخرم درآمد. بعد، صدای جر خوردن چیزی را شنیدم و ترسیدم که مبادا پارچه پاره شود و ریچارد از دستم بیفتد. اما پارچه دوام آورد و من ریچارد را که از روی نرده آویزان بود و هق هق می‌کرد، از عقب، بالا کشیدم و روی پاهایش ایستادم.

وقتی خیالم از ریچارد راحت شد، برگشتم تا خدمت اسمیکی مارتین و بقیه برسم. اما آنها مثل ترسوها - که واقعاً هم بودند - پراکنده شده بودند. زیر لب گفتم: «آن همه هارت و پورت برای این! از ریچارد پرسیدم حالش خوب است یا نه. سرش را آهسته تکان داد، اما چیزی نگفت. او را به حال خود گذاشتم و سر کارم، توی اتاق کامپیوتر برگشتم.

چند لحظه بعد، سر و کله ریچارد توی در اتاق پیدا شد. هنوز می‌لرزید، اما لبخند می‌زد. گفت: «تو جان مرا نجات دادی.» شانه بالا انداختم و به نمایشگر کامپیوتر خیره شدم. طوری که انگار در آن غرق شده بودم. ریچارد چند لحظه منتظر ماند و بعد گفت: «متشکرم.»

نگاهی به او انداختم و گفتم: «مهم نبود. افتادن از سه طبقه، سقوط خیلی بزرگی نیست. احتمالاً چند تا از استخوان‌هایت می‌شکست.»

ریچارد گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم. مثل یک هواپیما،

موسیقی، کتاب - و البته درباره بچه‌های دیگر - برایم جالب بود. من با هارکات - من و هارکات - توی اتاقمان، در هتل، تلویزیون داشتیم و من هر شب چند تا برنامه می‌دیدم. بیشتر چیزهایی که برای دوستان جدیدم جالب بود و از آنها لذت می‌بردند، برای من کنیسه‌ای و کسالت‌آور بود. اما وانمود می‌کردم به همان چیزهایی علاقه دارم که آنها دوست دارند.

آن هفته خیلی سریع گذشت و قبل از آنکه بفهمم، تعطیلات آخر هفته رسید برای اولین بار، از اینکه دو روز تعطیلی داشتیم، کمی ناراحت بودم - ریچارد باید به خانه پدر بزرگ و مادربزرگش می‌رفت - اما فکر دیدن دبی خوشحالم کرد.

در باره دبی و ارتباطمان، خیلی فکر کرده بودم. در زمان نوجوانی، ما خیلی به هم نزدیک بودیم، اما حالا رابطه‌مان از آن زمان هم صمیمی‌تر شده بود. می‌دانستم که بین ما موانعی وجود دارد - به خصوص ظاهریم مانع بزرگی بود - اما بیشتر وقتم را با او می‌گذراندم و حالا باور داشتم که می‌توانیم بر آن موانع غلبه کنیم و چیزهایی را که در سیزده سال گذشته از دست داده بودیم، دوباره به دست آوریم.

اما جمعه شب، وقتی از احساسم با دبی حرف زدم، او گفت: «من معلم تو هستم و تو هم فقط شاگرد منی.»
- من نمی‌خواهم فقط شاگرد تو باشم.

اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «می‌دانم.» و بعد از من خواست که تا یکی دو روز به سراغش بروم و در این باره دیگر چیزی

داختم با دماغ پایین می‌رفتم.» کنارم نشست و به صفحه نمایشگر نگاه کرد. «اسکرین سیور^۱ درست می‌کنی؟»
- آره.

- من می‌دانم. صفحه‌های خیلی خوب فیلم‌های علمی - تخیلی و ترسناک را کجا باید پیدا کنی. می‌خواهی نشانت بدهم؟
سر تکان دادم و گفتم: «باید خیلی معرکه باشد.»
لبخندی زد و انگشت‌هایش روی صفحه کنیید حرکت کرد. ما درباره مدرسه و تکالیف مدرسه و کامپیوتر بحث کردیم و بقیه وقت ناهاری مثل برق گذشت.

من از ریچارد خواستم که در کلاس تاریخ و انگلیسی، جایش را عوض کند. او کنارم نشست و از آن به بعد، گذاشت که از روی یادداشت‌هایش کیبلی کنم - ریچارد شیوه تندنویسی خاصی برای خودش داشت که باعث می‌شد هر چیزی را که در کلاس گفته می‌شد، فوری بنویسد و چیزی را جا نیندازد. به این ترتیب، او بیشتر ساعت‌های استراحت و ناهاری را با من می‌گذراند. او مرا از اتاق کامپیوتر بیرون کشید و با دوستان دیگرش آشنا کرد. البته آنها با روی خیلی باز از من استقبال نکردند، اما دست‌کم، حالا چند نفر را داشتم که یا آنها حرف بزنم.

با هم بودن، بحث کردن درباره برنامه‌های تلویزیون، مجله‌ها،

۱. برنامه‌های رایانه‌ای که وقتی از دستگاه استفاده نمی‌شود صفحه نمایشگر را غیرفعال می‌کند و باعث صرفه‌جویی در برق و جلوگیری از استهلاک دستگاه می‌شود. - م.



طوری در خیابان‌ها می‌دویدم که انگار می‌خواستم از مشکلاتم فرار کنم، و فکر می‌کردم به دبی باید چه می‌گفتم که حرفم را بپذیرد و از دستم ناراحت نشود. مطمئن بودم که نسبت به من احساس بدی ندارد. اما ظاهرم، گیج و سر در گمش می‌کرد. باید راهی پیدا می‌کردم تا من را نه یک بچه، بلکه دوستی هم‌سن خودش ببینند. اگر حقیقت را می‌گفتم، چی می‌شد؟ و پیش خودم تصور کردم که اگر همه چیز را برایش توضیح می‌دادم، ماجرا این‌طور پیش می‌رفت:

- دبی، خودت را برای یک خبر تکان‌دهنده آماده کن - من یک

شیخ‌ام.

- چه جالب!

- تو ناراحت نیستی؟

- باید باشم؟

من به طرف در رفتم. دم در، برگشتم و خیلی آهسته گفتم: «باشد، می‌روم. و هر چند که تو از شنیدن این حرف خوش نمی‌آیدی، اما باید بگویم که من واقعاً دوست دارم.»
قبل از آنکه او جوابی بدهد، در را پشت سرم بستم و با حالی گرفته از پله‌ها پایین آمدم.

کوجه‌های باریک و پیچ‌درپیچ راه می‌رفتم و خود را در تونل‌های کوهستان اشباح تصور می‌کردم. با تصور اینکه پیش سبا نایل، وینز بلین و دیگران هستم. دور از همه مشکلات عاطفی، مدرسه یا آزمون‌های سرنوشت‌ساز و آزاردهنده. احساس راحتی کردم.

فکر کوهستان اشباح، مرا به یاد پاریس اسکیل انداخت. آن قدر مشغول مدرسه و کلاس‌های دبی بودم که حتی فرصت نگرده بودم برای مرگ شاهزاده عزاداری کنم. دلم برای شبخ پیر، که خیلی چیزها یادم داده بود، تنگ شد. خیلی با هم خوش بودیم. وقتی از روی کپه‌ای زیاده می‌پریدم که کف آن کوجه تنگ و تاریک یخش شده بود، به یاد چند سال پیش افتادم؛ زمانی که پاریس زیادی به شمع نزدیک شد و ریشش آتش گرفت. شبخ پیر مثل دلقکی دور تالار شاهزاده‌ها بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید، و روی ریش شعله‌ورش می‌کوبید که -

شیء سختی به پشت سرم خورد و من روی زبانه‌ها افتادم. وقتی افتادم، جیغ کشیدم و خاضره پاریس از ذهنم بیرون پرید. سرم را با دست‌هایم گرفتم و به حالت دفاعی غلت زدم. وقتی می‌غلتیدم، شیبی نقره‌ای، درست کنار سرم روی زمین فرود آمد و از جایش حرقه بیرون زد.

بی‌توجه به سر مجروحم، روی زانوهایم بلند شدم و دنبال چیزی برای دفاع از خود گشتم. در پلاستیکی سطل زبانه‌ای کنارم افتاده بود. چیز خیلی خوبی نبود، اما تنها چیزی بود که پیدا می‌شد. فوری خم شدم، روی درپوش جنگ انداختم و آن را مثل سپر جلویم گرفتم. بعد برگشتم تا با آن مهاجم رو در رو شوم؛ مهاجمی

من همیشه به خون احتیاج دارم! در دل شب، دور و بر آدم‌های خفته پرسه می‌زنم و از رگشان خون می‌گیرم! خوب... هیچ‌کس کامل نیست.

این مکالمه خیالی، لبخند گذرایی را روی لب‌هایم نشانده. واقعاً نمی‌دانستم که دبی چه واکنشی نشان می‌داد. تا آن موقع، واقعیت را با هیچ انسانی در میان نگذاشته بودم. نمی‌دانستم چطور یا از کجا موضوع را شروع کنم یا اینکه آدم‌ها بعد از فهمیدن قضیه چه جوابی ممکن است بدهند. من می‌دانستم که اشباح، آدمکش یا هیولاهای بی‌احساس توی کتاب‌ها و فیلم‌های ترسناک نیستند. اما دیگران را چطور باید متقاعد می‌کردم؟

با خشم، به یک صندوق پست لگد زدم و غرغر کردم: «آدم‌های بی‌رحم! اشباح بی‌رحم! بهتر بود همه ما لاک‌پشت می‌شدیم یا یک چیز دیگر!»

غرق در همین افکار احمقانه بودم که نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم که نمی‌دانم کجای شهر هستم. به دنبال خیابانی آشنا، اطراف محل گشت زدم تا شاید راه خانه را بیابم. خیابان‌ها به شدت خلوت بودند. حالا که آدم‌کش‌های اسرارآمیز دست از کار کشیده یا رفته بودند، سربازها هم عقب‌نشینی کرده بودند و اگرچه پلیس محلی هنوز در خیابان‌ها گشت می‌زد، اما سنگرهای خیابانی را خراب کرده بودند و به رفت‌وآمدهای شبانه چندان توجه نمی‌شد. یا همه اینها، قانون منع رفت‌وآمد شبانه همچنان برقرار بود و بیشتر مردم با خشنودی از آن متابعت می‌کردند.

از خیابان‌های ساکت و تاریک خوشم می‌آمد تنهایی در

حمله استفاده کردم و به سینه‌اش لگدم زدم. او که انتظار چنین حرکتی را داشت، بازوی دیگرش را به طرف ساقی پای من آورد و آن را در مسیری منحنی شکل از کنار پایم گذراند.

درد در طول پایم دوید و من فریاد زدم. دو نیمه به درد نخور در سطل زباله را به طرف شیخ‌واره انداختم و دیوانه‌وار بالا و پایین پریدم. او در برابر تکه‌های در سطل جاخالی داد و خندید. سعی کردم فرار کنم - کارم هیچ خوب نبود. پای مجروحم پیش نمی‌رفت. و بعد از برداشتن دو قدم بلند، با درماندگی روی زمین افتادم.

به پشت چرخیدم و همان‌طور که شیخ‌واره به من نزدیک می‌شد، به دست‌های چنگکی اش خیره ماندم. او بازوهایش را طوری به عقب و جلو می‌چرخاند که از چنگک‌هایش صدای قیرقیز ترسناکی بلند می‌شد و همچنان پیش می‌آمد. شیخ‌واره با صدای خرناس‌مانندی گفت: «می‌خواهم تکه‌تکه‌ات کنم. آهسته و دردناک. از انگشت‌هایت شروع می‌کنم. آنها را ورقه‌ورقه می‌کنم. یکی بعد از دیگری. بعد، دست‌هایت. بعد، انگشت‌های پایت. بعد -»

صدای کلیک تیزی شنیده شد و بعد از آن، صدای سفیرمانندی هوا را شکافت. شیئی پر شتاب از کنار سر شیخ‌واره گذشت و به طرف من آمد. درست از کنارم گذشت، به دیوار خورد و در آن فرو نشست - پیکانی کوتاه و ضخیم با سر فولادی. شیخ‌واره دشنام داد. دندان‌هایش را به هم سایید و در تاریکی کوجه پنهان شد.

لحظه‌ها مثل عنکبوت‌هایی که با قدم‌های ریزشان روی ستون فقراتم راه روند، تند و سریع می‌گذشتند. شیخ‌واره نفسش را با

که هیچ انسانی نمی‌توانست به سرعت او حمله کند. چیزی طلایی برق زد، بالای سیر عوقت من فرود آمد و آن را دو تکه کرد. یکی نخودی خندید، با صدایی دیوانه‌وار و کاملاً شیطانی. در یک لحظه وحشتناک، فکر کردم روح مرلو برگشته است تا انتقام بگیرد. اما فکرم احمقانه بود. من به وجود ارواح اعتقاد داشتم، اما این یارو سفت و سخت‌تر از آن بود که بتواند روح باشد. مهاجم، که با احتیاط دور من می‌چرخید، با نحتی لاف‌زن گفت: «تکه‌تکه‌ات می‌کنم!» چیز آشنایی در صدایش بود، اما هرچه سعی کردم نتوانستم آن را بفهمم.

همان‌طور که دور من می‌چرخید، براندازش کردم. لباس‌های سیاه پوشیده و صورتش را با یک کلاه دو چشمی پوشانده بود. انتهای ریشش از پایین کلاه بیرون زده بود. بزرگ و توهمند بود. اما به چاقی مرلو نبود. و چشم‌های سرخش را دیدم که بالای آن دندان‌های حیوانی برق می‌زد. دست نداشت. به جای دست، فقط دو شیء فلزی داشت. یکی طلایی و دیگری نقره‌ای - که به انتهای آرنج‌هایش بسته شده بودند. هر کدام از آن زائده‌های فلزی هم‌سه قلاب چنگکی تیز، خمیده و مرگبار داشتند.

شیخ‌واره - چشم‌ها و سرعت عملش نشان می‌داد که او یک شیخ‌واره است - حمله کرد. سریع بود، اما من خودم را از آن چنگک‌های مرگبار کنار کشیدم و آنها پشت سرم در دیوار فرو رفتند، طوری که وقتی شیخ‌واره آنها را از دیوار بیرون کشید، حفره نسبتاً بزرگی روی دیوار به جا ماند. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا مهاجم دستش را آزاد کند. اما من از همان فرصت برای

خشم بیرون داد و هق هق بلند من هوا را پر کرد. از کسی که آن تیر را انداخته بود، هیچ صدایی شنیده نمی شد و هیچ نشانه‌ای نبود. من روی زمین افتاده بودم و خودم را لخلخ کنان به طرف عقب می کشیدم. شبح‌واره چشم به من دوخته بود و دندان‌هایش را نشانم می داد. قسم خورد و گفت: «بعداً گپرت می آورم. تو آرام آرام و با دردی وحشتناک می میری. من تکه تکه ات می کنم اول انگشت‌هایت، یکی یکی.» بعد برگشت و خیلی سریع دور شد. تیر دوم هم به طرفش پرتاب شد. اما او خم شد و از این یکی هم جاخالی داد، و تیر در کیسه بزرگی پر از زباله دفن شد. در انتهای کوچه، دوباره سر و کله شبح‌واره را دیدم و بعد، او فوری در تاریکی ناپدید شد.

وقفه‌ای طولانی برقرار شد. بعد صدای پا، مردی با قد متوسط از تاریکی بیرون آمد. لباس سیاه پوشیده بود، شال بلندی دور گردنش گره زده بود و دستکش به دست داشت. موهایش خاکستری بود. هرچند خیلی مسن نبود. و در مجموع، حالت عبوسی داشت. سلاحی شبیه تفنگ در دست داشت که از انتهای آن سر پیکانی فولادی بیرون زده بود. پیکان افکن دیگری هم روی شانه چپش انداخته بود.

من نشستم و خرخرکنان سعی کردم پای راستم را بمالم تا شاید دردش آرام‌تر شود. وقتی مرد جلو آمد، گفتم: «متشکرم.» جوابم را نداد؛ فقط به انتهای کوچه رفت تا ببیند نشانه‌ای از شبح‌واره در آن حوالی دیده می شود یا نه.

مرد مو خاکستری برگشت و در فاصله دو متری من ایستاد.

اسلحه پیکان افکنش را در دست راست داشت، اما آن را به طرف زمین نشانه نگرفته بود. اسلحه رو به من بود.

به زور، لبخندی ابلهانه زدم و پرسیدم: «نمی خواهید سر آن را پایین بگیرید؟ شما جان من را نجات دادید. باعث تأسف است که تیری اتفاقی در برود و من را بکشد.»

بلافاصله جوابم را نداد. اسلحه‌اش را هم پایین نیاورد. هیچ لطفی در چهره‌اش دیده نمی شد. پرسید: «تعجب کردی که از زندگی گذشتم؟» مثل آن شبح‌واره، در صدای این مرد هم چیز آشنایی بود. اما این یکی را هم نتوانستم به جا آورم.

همان طور که با حالتی عصبی به اسلحه‌اش نگاه می کردم، با صدای ضعیفی گفتم: «من... خیال می کردم...»

- می دانی چرا جانم را نجات دادم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «چون خیلی خوش قلبی؟» - شاید.

یک قدم جلوتر آمد. حالا نوک تیز پیکانش درست قلب من را هدف گرفته بود. اگر شلیک می کرد، سوراخی به اندازه یک توپ فوتبال در سینه‌ام درست می شد. با صدای گرفته‌ای گفت: «شاید هم زندگی‌ت را نجات دادم تا خودم آن را بگیرم.»

با ناامیدی، پشتم را به دیوار فشار دادم و غرغرکنان گفتم: «تو کی هستی؟»

- من را شناختی؟

سرم را تکان دادم. مطمئن بودم که این چهره را قبلاً دیده‌ام، اما نمی توانستم او را به جا بیاورم.



۱۱

آن قدر به من نزدیک بود که می توانستم به لوله اسلحه‌اش حمله کنم و شاید جهت آن را تغییر بدهم. اما گنج‌تر از آن بودم که غیر از تماشایش، کاری نکنم. با دیدن دبی هملاک، که سر و کله‌اش در کلاس انگلیسی من پیدا شده بود، انگشت به دهان شده بودم. اما از دیدن استیو لئوپارد (اسم واقعی او لئونارد بود)، که مثل اجل معلق پیدایش شده بود، ده برابر مورد دبی جا خوردم.

بعد از چند ثانیه پراضطراب، استیو اسلحه پیکان‌افکنش را پایین آورد و آن را درون غلافی گذاشت که به پشتش بسته بود. دست‌هایش را پیش آورد، بازوی چپ مرا گرفت و من را روی پایم بلند کرد. مطیعانه - مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی توی دست‌هایش - از جایم بلند شدم.

گفت: «تلاش می‌کردی که یک دقیقه بیشتر زنده بمانی؟ یک دقیقه را به تو ندادم؟»

مرد نفسش را از بینی بیرون داد و گفت: «عجیب است. فکر نمی‌کردم هیچ وقت فراموشم کنی. اما خوب، زمان زیادی گذشته و گذر سال‌ها آن قدر که با تو مهربان بوده، با من نبوده. شاید این را یادت بیاید، دست چپش را جلو آورد. کف دستکش بریده شده بود و گوشت زیر آن دیده می‌شد. آن دست، با آنکه جانی را نجات داده بود، دستی معمولی بود. اما جای بریدگی صلیب‌مانند عمیقی در مرکز آن دیده می‌شد.

وقتی به آن علامت صلیب‌مانند روی گوشت نرم و صورتی خیره شدم، گویی سال‌های گذشته بخار شدند و من به گورستان برگشتم. اولین شبی که دستیار شبح شده بودم، آنجا پسری را دیدم که جانش را نجات داده بودم، اما او به من حسودی می‌کرد و تصور می‌کرد من با آقای کریسلی تپانی و به او خیانت کرده‌ام.

فریاد زدم: «استیو!» و نگاهم از علامت کف دستش به چشم‌های سرد و بی‌روح او افتاد: «استیو لئوپارد!»
با حالتی گرفته، سر تکان داد و گفت: «بله.»

استیو لئوپارد زمانی بهترین دوستم بود. پسری عصبی و پرمسئله بود که قسم خورده بود وقتی بزرگ شود، شکارچی اشباح شود، دنبال من بیاید - و مرا نکشد!

خس خس کنان گفتم: «تو که نمی خواهی من را بکشی، نه؟»
هرگز!

دست راستم را گرفتم و با حالتی معذب آن را تکان دادم.
سلام دارم. خوشحالم که دوباره می بینمت، دوست قدیمی،
خیره به دست های گره خورده مان نگاه کردم و بعد به صورت او.
بعد دست هایم را دورش انداختم و با همه وجودم او را در آغوش
گرفتم. روی شانه اش گریه می کردم و می گفتم: «استیو!»
زیر لبی گفت: «بس کن» و صدای بریده بریده اش را شنیدم که
گفت: «اگر ادامه بدهی، من را هم به گریه می اندازی.» مرا از خودش
جدا کرد، چشم هایش را مالید و نیشش باز شد.
من هم صورتم را پاک کردم و ناگهان گفتم: «واقعاً خودتی!»
معلوم است که خودمم. تو که فکر نمی کنی ممکن باشد دو نفر
این قدر خوش تیپ به دنیا بیایند، این طور فکر می کنی؟
با شیطنت گفتم: «مثل همیشه شکسته نفسی می کنی!»
دماغش را بالا کشید و با خنده گفت: «به شکسته نفسی ربطی
ندارد. می توانی راه بروی؟»
گفتم: «فکر کنم بهترین کاری که ازم برمی آید لنگیدن باشد.»
پس به من تکیه کن. نمی خواهم این دور و بر ول بگردیم.
ممکن است جنگکی با دوستش برگردد.
گفتم: «جنگکی؟ او، منظورت آن شیخ -»
حرفم را نیمه تمام گذاشتم. نمی دانستم که استیو چقدر از
موجودات شب خبر دارد.
او خودش حرفم را تمام کرد: «شیخ واره» و خیلی جدی سر

تکان داد.

- تو آنها را می شناسی؟

- حسایی.

- آن یارو، دست جنگکی، یکی از آنهاست که آدمها را
می کشند؟

- آره. اما او تنها نیست. بعد درباره اش حرف می زنیم. حالا بیا از
اینجا بیرومت و اول تر و تمیزت کنم.

استیو کمک کرد تا به شانه اش تکیه بدهم و مرا از راهی که آمده
بودم، برگرداند. وقتی راه می رفتیم، نمی توانستم این فکر را از ذهنم
دور کنم که نکنند بیهوش در کوچه افتاده ام و خواب می بینم اگر
به خاطر درد پایم نبود. که زیادی واقعی بود. جدی جدی فکر
می کردم این اتفاق چیزی نیست مگر رؤیایی که آرزویم را داشتم.

استیو من را به طبقه پنجم آپارتمانی متروک برد. خیلی از
درهایی که در پاگرد پله ها از مقابلشان می گذشتیم، کاملاً باز یا
شکسته بودند. به طعنه گفتم: «چه محله خوبی!»

گفت: «این ساختمان متروکه است. فقط توی چند تا از
واحدهایش، آدمها هنوز زندگی می کنند. پیرمردها و پیرزنهایی
که جایی برای رفتن ندارند. بیشتر واحدها خالی اند. من این جور
جاها را به هتل ها و خانه های بزرگ ترجیح می دهم. همان آرامش و
آسودگی موردنظر من را دارد.»

استیو جنو در قهوه ای رنگ فرسوده ای ایستاد که با یک تکه
زنجیر و قفل اضافی بسته شده بود. کلید را پیدا کرد، قفل را باز کرد،

زنجیر را برداشت و در را باز کرد. هوای داخل خانه، بوی کهنگی و نا می داد. اما استیو وقتی من را داخل خانه برد و در را بست، به آن بو توجه نکرد. آنجا تاریک بود تا اینکه او شمعی روشن کرد. بعد گفت: «اینجا برق ندارد. واحدهای طبقه پایین دارند، اما برق اینجا هفته پیش قطع شد.»

کمکم کرد تا به اتاق نشیمن بروم. آنجا خیلی شلوغ و آشفته بود. من را روی یکی از راحتی‌ها نشاند که نسبت به بقیه، روزهای بهتری را گذرانده بود. رویه راحتی نخ نما شده بود و فنرهایش از چند جای آن بیرون زده بودند. استیو با خنده گفت: «مواظب باش به میخ کشیده نشوی!»

پرسیدم: «مستول تزیینات داخلی خانه‌ات اعتصاب کرده؟»
استیو دعوایم کرد و گفت: «شکایت نکن. برای کار ما، اینجا خیلی هم خوب است. اگر به یک هتل شیک و بیک می‌رفتیم، باید توضیح می‌دادیم که سر پایت چه بلایی آمده و چرا این قدر کثافت به سر و تنت چسبیده. بعد از حساب پس دادن برای این چیزها.»
هر دو اسلحه پیکان‌افکن را از روی شانه‌اش برداشت و زمین گذاشت.

به آرامی پرسیدم: «بگو ببینم، موضوع جیه، استیو؟ تو چطور توی آن کوچه پیدا شدی و چرا آن اسلحه‌ها را با خودت حمل می‌کنی؟»

گفت: «بعداً، وقتی به زخم رسیده‌م، برایت می‌گویم. و بعد از آنکه تو...» یک گوشی تلفن همراه بیرون آورد و آن را به من داد.
«بعد از آنکه تو یک تلفن زدی.»

با تردید، به گوشی تلفن نگاه کردم و پرسیدم: «من به کی باید زنگ بزنم؟»

- جنگگی از دم خانه دوستت - آن خانم سبزه‌رو - دنبالت می‌کرد.

رنگم پرید. فریاد زدم: «او می‌داند دبی کجا زندگی می‌کند؟»
- اگر اسمش دبی است، بله. شک داریم دنبالش او رفته باشد. اما اگر نمی‌خواهی او را به خطر بیندازی، توصیه من این است که زنگ بزنی و به او -

قبل از آنکه استیو حرقش را تمام کند، من داشتم شماره می‌گرفتم. تلفن دبی زنگ زد. چهار بار، پنج بار، شش، هفت. چیزی نمانده بود، بی توجه به پای مجروحم، برای نجاتش بیرون بروم که او گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

- منم.
- دارن؟ جی -
- دبی، به من اعتماد داری؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: «این یک شوخی جدید است؟»
با خشم گفتم: «به من اعتماد داری؟»
جواب داد: «البته.» حالا دیگر احساس می‌کرد که قضیه جدی است.

- پس همین حالا برو بیرون. چند تکه لباس توی ساکت بینداز و از آنجا برو. یک هتل پیدا کن و تعطیلات آخر هفته را آنجا بمان. همان جا بمان!

- دارن، موضوع جیه؟ عقلت را از دست -

حرفش را قطع کردم: «تو می خواهی بمیری؟»
فقط سکوت بود. بعد با صدای آرامی گفت: «نه»

- پس برو بیرون

تلفن را قطع کردم و دعا کردم که به هشدارم توجه کند. به یاد
هارکات افتادم و پرسیدم: «آن شبح‌واره می داند که من کجا زندگی
می کنم؟»

استیو گفت: «شک دارم. اگر می دانست، همان جا به تو حمله
می کرد. از جایی که من نگاه می کردم، به نظرم آمد که او تازه امشب،
تصادفی سر راه تو قرار گرفته. داشت یک دسته از مردم را شناسایی
می کرد. می خواست قربانی بعدیش را انتخاب کند که تو را دید و
دنبالت آمد. تا دم خانه دوستت دنبالت کرد، بعد منتظر ماند و
وقتی از آنجا بیرون آمدی، دوباره تعقیبت کرد و...»

بقیه اش را می دانستم

استیو از قفسه ای پشت راحتی، یک جعبه کمک های اولیه
بیرون آورد. به من گفت خم شویم تا پشت سرم را ببیند. پرسیدم:
«سرم هم زخمی شده؟»

- آره، اما نه خیلی بد. به بخیه نیاز ندارد. تمیزش می کنم و
می بندمش.

وقتی کار سرم تمام شد، نوبت به پایم رسید. بریدگی عمیقی
روی پایم بود و پاچه شلوارم خیس خون شده بود. استیو پاچه
شلوار را با قیچی تیزی پاره کرد، گوشت زیر پاچه نمایان شد. بعد با
تکه ای پنبه زخم را تمیز کرد و وقتی زخم تمیز شد، یک لحظه آن
را بررسی کرد. بعد، رفت و با یک فرقره نخ بخیه و سوزن برگشت.

گفت: «درد دارد»

نیشم را باز کردم و گفتم: «دفعه اولم نیست که وصله پینه
می شوم.» مشغول شد و کارش را خیلی ظریف و ماهرانه تمام کرد.
بعداً، وقتی زخمم خوب شد، فقط جای بخیه خیلی کوچکی روی
پایم مانده بود. وقتی نخ بخیه را سر جایش می گذاشت، گفتم: «انگار
قبلاً هم این کار را کرده بودی.»

گفت: «دوره کمک های اولیه را گذرانده ام. فکرش را می کردم که
یک روز به درد بخورد. اما هیچ حدس نمی زدم که اولین بیمارم کی
باشد.» بعد پرسید که می خواهم چیزی بخورم یا نه.

- فقط کمی آب.

از کیسه ای کنار ظرفشویی، یک بطری آب معدنی آورد و دو تا
لیوان را پر از آب کرد.

- متأسفانه خنک نیست. بدون برقی، یخچال هم کار نمی کند.

گفتم: «مهم نیست.» و کلی آب خوردم. بعد به ظرفشویی اشاره
کردم و گفتم: «آب هم قطع است؟»

- نه، اما خوردنی نیست - فقط برای شستشو خوب است. اگر از

آن بخوری، تا چند روز باید توی توالت بمانی.

از بالای لیوان هایمان با هم لیخند زدیم.

گفتم: «خوب، خیال نداری بگویی که توی این پانزده سال چه
کار می کردی؟»

استیو گفت: «اول تو بگو»

- نه نه نه! تو میزبانی. باید تو اول شروع کنی.

گفت: «شیر یا خط بیندازیم؟»

باشد.

یک سکه آورد و از من خواست که بگویم چی.

شیر.

سکه را بالا انداخت، بعد گرفتش و آن را روی دستش برگرداند و وقتی دستش را از روی سکه برداشت، شکنکی در آورد و با آه گفت: «من هیچ وقت خوش شانس نبوده‌ام.» و شروع به حرف زدن کرد. داستانش طولانی بود و ما تا ته آب معدنی را خوردیم و قبل از تمام شدن حرف‌های او، شمع دوم را هم روشن کردیم.

استیو تا مدت‌ها از من و آقای کریسلی متنفر بود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و برای آینده نقشه می‌کشید. آرزویش این بود که روزی دنیا مان بیاید و یک تیر توی قلبمان فرو کند. زیر لبی گفت: «آن خشم چنان احمقانه بود که به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. در کلاس‌های نجاری، من دشنه می‌ساختم. در کلاس جغرافی، سعی می‌کردم نقشه دنیا را تو ذهنم حفظ کنم تا توی هر کشوری که لازم بود دنیا مان بیایم، راهم را بلد باشم.»

او درباره اشباح، همه چیز را می‌دانست. آن روزها که می‌شناختمش، او مجموعه بزرگی از کتاب‌های ترسناک داشت. اما بعد از یک سال، کتاب‌ها و اطلاعاتش را دو برابر، و بعد سه برابر کرده بود. او می‌دانست که ما از چه آب و هوایی خوشمان می‌آید، کجا دوست داریم خانه بسازیم و بهترین راه کشتنمان چیست. او گفت: «من توی اینترنت با خیلی‌ها ارتباط برقرار کرده‌ام. اگر بدانی که چند شکارچی اشباح در دنیا وجود دارد، تعجب می‌کنی. ما

یادداشت‌ها، قصه‌ها و نظریه‌هایمان را با هم زد و بدل می‌کنیم. بیشتر این آدم‌ها مشتگ‌اند. اما چند نفری هم هستند که می‌دانند درباره چی حرف می‌زنند.»

استیو در شانزده سالگی، خانه و مدرسه را ترک کرده و دنبال جهانگردی رفته بود. با کارهای عجیب و غریب - کار توی هتل‌ها، رستوران‌ها و کارخانه‌ها - خرجش را در می‌آورد. گاهی هم دزدی می‌کرد یا به خانه‌های خالی سرک می‌کشید و بی‌اجازه در این خانه‌ها اتراق می‌کرد. آن سال‌ها پر از سختی، فقر و تنهایی بودند. او پسر بی‌خیالی بود، دوستان زیادی نداشت و تنها چیزی که برایش جالب بود، این بود که یاد بگیرد شکارچی اشباح شود.

او برایم توضیح داد: «اولش فکر می‌کردم که باید وانمود کنم با آنها دوستم. به دنبال اشباح رفتم و طوری رفتار کردم که انگار می‌خواهم یکی از آنها بشوم. بیشتر اطلاعاتی که توی کتاب‌ها خوانده یا از اینترنت جمع کرده بودم، مزخرف بود. فکر کردم بهترین راه خلاص شدن از دشمن‌هایم این است که آنها را بشناسم.»

البته او وقتی سرانجام رد چند شیخ را پیدا کرده و کتاب‌های خوب مربوط به اشباح را بررسی کرده بود، فهمیده بود که ما هیولا نیستیم. فهمیده بود ما آن قدر به زندگی احترام می‌گذاریم که وقتی خون کسی را می‌گیریم، او را نمی‌کشیم و موجودات محترمی هستیم. آه کشید و گفت: «این باعث شد که خیلی عمیق و در مدتی طولانی به خودم توجه کنم.» در نور شمع، صورتش گرفته و غمگین

به نظر آمد. «دیدم مثل کاپیتان احب^۱ در مویی دیگ^۲ که در پی شکار دو نهنگ قاتل بود. آن هم در حالی که این نهنگ‌ها اصلاً قاتل نبودند. خودم هیولا هستم!»

که کم نفرت او فرو نشست. چون من با آقای کرپسلی رفته بودم، او هنوز از دستم دلخور بود، اما پذیرفته بود که من این کار را از روی بدجنسی با او نکرده‌ام. وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، می‌دید که من برای نجات زندگی او، خانه و خانواده‌ام را از دست داده بودم.

و در این زمان، او از تعقیب احمقانه‌اش دست کشید. دیگر دنبال من نمی‌گشت و همه افکار مربوط به انتقام‌جویی را از ذهنش بیرون کرده و سعی کرده بود بفهمد که بقیه زندگیش را چگونه می‌خواهد بگذراند. او گفت: «می‌توانستم برگردم. مادرم هنوز زنده بود. می‌توانستم به خانه برگردم، درسم را تمام کنم، یک کار معمولی گیر بیاورم و یک زندگی معمولی برای خودم دست و پا کنم. اما شب، همیشه آنهایی را که به استقبالش می‌روند، صدا می‌کنند. من حقیقت مربوط به اشباح را کشف کرده بودم. اما حالا از حقایق شیخ‌واره‌ها هم باخبر بودم.»

استیو نمی‌توانست به شیخ‌واره‌ها فکر نکند. او فکر می‌کرد غیرقابل تصور است که چنان موجوداتی وجود داشته باشند، و هرطور می‌خواهند ول بگردند و آدم بکشند. این مسئله او را به خشم می‌آورد، او می‌خواست جلو جنایت‌های آنها را بگیرد. لبخند تلخی زد و گفت: «اما نمی‌توانستم پیش پلیس بروم. من باید

۱. شخصیت اصلی داستان مویی دیگ - ۲.

۲. داستانی از هرمان ملویل که در سال ۱۸۵۱ منتشر شد. - ۳.

شیخ‌واره‌ای را زنده گیر می‌آوردم تا ثابت کنم که آنها وجود دارند. اما زنده گرفتن یک شیخ‌واره تقریباً غیرممکن است. مطمئنم که خودت این را می‌دانی. حتی اگر آنها حرف من را باور می‌کردند، چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ شیخ‌واره‌ها مدام جابه‌جا می‌شوند، آدم می‌کشند و دوباره به جای دیگری می‌روند. همین که من پلیس را متقاعد می‌کردم با چه خطری روبه‌روست، شیخ‌واره‌ها ناپدید می‌شدند، و خطری که با خود داشتند نیز از میان می‌رفت. فقط یک راه باقی مانده بود. من باید خودم آنها را می‌گرفتم!»

استیو با همان اطلاعاتی که برای شکار اشباح جمع کرده بود، خودش را آماده کرد تا هرچه بتواند شیخ‌واره‌ها را تعقیب کند، و بکشد. کار آسانی نبود. شیخ‌واره‌ها ردشان را خیلی ماهرانه پنهان می‌کردند (و همین‌طور جسد قربانیانشان را)، و شواهد کمی از حضور خود به جا می‌گذاشتند. اما به مرور زمان او افرادی را پیدا کرد که درباره شیوه‌های رفتار شیخ‌واره‌ها چیزهایی می‌دانستند، و با همین اطلاعات، تصویری از عادات‌ها، ویژگی‌ها و خط‌مسیر شیخ‌واره‌ها تهیه کرد، و بالاخره تصادفی به یکی از آنها برخورد.

با حالت گرفته‌ای گفت: «کشتن او سخت‌ترین کاری بود که تا حالا انجام داده‌ام. من می‌دانستم که او قاتل است و اگر بگذارم که در برود، دوباره یکی دیگر را می‌کشد. اما وقتی ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم، او خوابش برد.» استیو لرزید.

با صدای آرامی پرسیدم: «چطور این کار را کردی؟ پادشاه؟»
با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «آره. کارم حماقت بود.»
اخم کردم و گفتم: «نمی‌فهمم. مگر استفاده از دشنه، بهترین

راه کشتن شیخ‌واره‌ها نیست - مثل کشتن اشباح؟

به سردی نگاهم کرد و گفت: «هیچ وقت کسی را با یک دشته کشته‌ای؟»
نه.

با صدایی گرفته گفت: «پس این کار را نکن! فرو کردن دشته توی قلبش آسان است. اما خونش توی صورتت می‌باشد - روی دست‌ها و سینه‌ات. شیخ‌واره‌ها مثل اشباحی که توی فیلم‌ها دیده‌ای، یکدفعه نمی‌میرند. آنی که من کشتم، حدود یک دقیقه زنده ماند؛ دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید. چهار دست و پا از تابوتش بیرون آمد و دنبالم کرد. آرام می‌آمد، اما من روی خونی که از بدن او بر زمین ریخته بود، سر خوردم و قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، او بالای سرم بود.»

وحشترده گفتم: «توجه کار کردی؟»

من مشت و لگد می‌زدم و سعی می‌کردم او را از خودم دور کنم. خوشبختانه آن قدر خون از بدنش رفته بود که قدرت نداشت مرا بکشد. اما روی تن من مُرد و خونش سر تا پایم را خیس کرد. صورتش درست روی صورت من بود که می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد و...

استیو رویش را برگرداند. دیگر اصرار نکرده که جزئیات بیشتری را برایم تعریف کند.

او به اسلحه‌های پیکان‌اندازش اشاره کرد و گفت: «بعد از آن ماجرا، یاد گرفتم که از آنها استفاده کنم. آنها بهترین وسیله برای این کارند. تبر هم خوب است - اگر هدفگیری و قدرتت آن قدر خوب

باشد که با آن سرش را بزنی - اما از اسلحه‌های معمولی دوری کن. وقتی موضوع درگیری با گوشت و استخوان بیش از حد محکم شیخ‌واره‌هاست، به آنها نمی‌شود اعتماد کرد.»

با حال بدی، نیشم را باز کردم و گفتم: «یادم می‌ماند» و بعد از استیو پرسیدم که تا آن شب، چند شیخ‌واره را کشته بود.
شش تا. فکر کنم دو تا از آنها دیوانه بودند و به هر حال، بعد از مدتی می‌مردند.

چیزی به ذهنم آمد و گفتم: «تقریباً بیشتر از هر شبی، شیخ‌واره کشته‌ای.»

استیو گفت: «آدم‌ها نسبت به اشباح یک امتیاز دارند. ما روزها هم می‌توانیم این طرف و آن طرف برویم و حمله کنیم. در یک مبارزه عادلانه، هر شیخ‌واره‌ای می‌تواند یوزه من را به خاک بمالد. اما اگر آنها را روز گیر بیاوری، وقتی که خوابیده‌اند.»

بعد اضافه کرد: «اگرچه، گاهی وضع فرق می‌کند. دوسه نفری که این اوآخر کشتم، همراه آدم‌ها بودند. نمی‌توانستم آن قدر به آنها نزدیک بشوم که بکشمشان. این اولین بار بود که می‌دیدم شیخ‌واره‌ها با دستیارهای انسانی این طرف و آن طرف می‌روند.»
گفتم: «به آنها شبحزن می‌گویند.»

با اخم گفت: «تو از کجا می‌دانی؟ من فکر می‌کردم که دار و دسته موجودات شب کاری به کار همدیگر ندارند.»

با حالتی گرفته گفتم: «تا این اواخر، کاری به هم نداشتیم.» و به ساعت نگاه کردم. قصه استیو تمام نشده بود - او هنوز توضیح نداده بود که چطور از این شهر و آن کوجه سر در آورده بود - اما من دیگر



در راه، وقتی به هتل برمی‌گشتیم، برای استیو توضیح دادم که مشغول چه کاری هستم. توضیحاتم خیلی فشرده و مختصر بود، اما بیشتر مسائل مهم را گفتم و همین‌طور درباره جنگ زخم‌ها و اینکه چطور شروع شد، برایش توضیح دادم.

او زیر لبی گفت: «ارباب شیخ‌واره‌ها، فکر می‌کردم که شکل سازماندهی آنها عجیب باشد»

درباره خانواده و دوستانم از استیو پرسیدم. اما او از شانزده سالگی به بعد، خانه نبود و چیزی از آنها نمی‌دانست.

وقتی به هتل رسیدیم، او چهار دست و پا به پشتم چسبید و من از دیوار بیرونی هتل بالا رفتم. با فشاری که به خودم می‌آوردم، پخیه‌های پایم کشیده می‌شد، اما دوام آوردند. تق‌تق به پنجره زدم و فوری سر و کله هارکات پیدا شد. او ما را توی اتاق کشید. با سوه‌ظن به استیو نگاه می‌کرد تا اینکه من آنها را به یکدیگر معرفی

باید برمی‌گشتم. داشت دیر می‌شد و نمی‌خواستم که هارکات نگران بشود.

می‌خواهی یا من به هتل بیایی؟ می‌توانی داستانت را آنجا برایم تمام کنی. تازه، یکی آنجاست که دوست دارم او هم قصه تو را بشنود.

استیو حدسی گفت: «آقای کرپسلی؟»
نه، او اینجا نیست... مشغول یک کار دیگر است. یکی دیگر آنجاست.

کمی؟
توضیح دادنش خیلی طول می‌کشد. می‌آیی؟

لحظه‌ای تردید کرد. بعد گفت که می‌آید. اما کمی صبر کردم تا قبل از بیرون رفتن، او اسلحه‌هایش را آماده کند. احساس می‌کردم که استیو حتی توی توالت هم آن اسلحه‌ها را با خودش می‌برد!

هارکات یا حائشی که انگار برای خودش حرف می‌زد، گفت: «استیو لئویارد، درباره شما، خیلی... چیزها شنیده‌ام.»

استیو دست‌هایش را به هم مالید - هنوز دستکش‌هایش را در نیآورده بود، اما شال دور گردنش را کمی شل کرده بود - و با خنده گفت: «شرط می‌بندم که هیچ‌کدام از آنها چیز خوبی نبوده‌اند، او بوی تند داروهای گیاهی را می‌داد - حالا که در هوای گرم و طبیعی اتاق بودیم، متوجه‌اش می‌شدم.»

هارکات که چشم‌های سبزش روی استیو دوخته شده بود، از من پرسید: «او اینجا چه کار می‌کند؟» و من توضیح مختصری به او دادم. وقتی شنید که استیو جان مرا نجات داده است، کمی آرام گرفت، اما همچنان در حالت دفاعی بود. او گفت: «فکر می‌کنی کثرت عاقلانه است که او را... اینجا آورده‌ای؟»

خیلی مختصر جواب دادم: «او دوست من است. جانم را نجات داد.»

اما حالا می‌داند که ما کجا هستیم

با تشر گفتم: «خوب، که چی؟»

استیو گفت: «هارکات درست می‌گوید. من یک آدمم. اگر به دست شیخ‌واره‌ها بیفتم، آنها به زور شکنجه از من حرف می‌کشند و جای شما را می‌فهمند. شما باید فردا به جای دیگری بروید و نشانی جدیدتان را هم به من ندهید.»

خیلی محکم گفتم: «فکر نمی‌کنم که چنین کاری لازم باشد.» و

از دست هارکات عضلانی شدم که به استیو اعتماد نمی‌کرد. سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد اما استیو با خنده آن سکوت را شکست و گفت: «خوبها! پرسیدن این مسئله پررویی می‌خواهد، اما من مجبورم بپرسم. تو چه جور موجودی هستی، هارکات مولدر؟»

آدم کوچولو از صراحت استیو خنده‌اش گرفت و کمی با او گرم‌تر شد. به استیو تعارف کرد که بنشیند و درباره خودش برای او توضیح داد که قبلاً سایه کسی بوده است و آقای تینی او را به این شکل و ظاهر درآورده است. استیو که حسایی تعجب کرده بود، گفت: «تا حالا، چنین چیزی شنیده بودم! وقتی آدم کوچولوهای لباس آبی را در سیرک عجایب دیدم، از آنها خوشم آمد - فکر می‌کردم چیز عجیب یا اسرارآمیزی داشته باشند. اما با اتفاق‌هایی که بعداً افتاد، موضوع آنها را به کلی فراموش کردم.»

خارق‌العادگی هارکات - اینکه قبلاً سایه کسی بود - بدجوری تو دل استیو را خالی کرد. من پرسیدم: «اتفاق افتاده؟»

زیرلی گفت: «نمی‌دانم چی بگویم - یعنی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که سایه‌ها این طوری باشند. من وقتی شیخ‌واره‌ها را می‌کشتم، فکر می‌کردم که دیگر کارشان تمام است. اما حالا می‌بینم که سایه‌ها هم می‌توانند سراغ آدم بیایند... هیچ از این خبر خوشم نیامد.»

با شیطنت گفتم: «می‌ترسی سایه شیخ‌واره‌هایی که کشته‌ای برگردند و دنبالت بیایند؟»

استیو سرش را تکان داد و گفت: «یک چیز شبیه این» نشست و داستانی را که سر شب در آپارتمانش شروع کرده بود، تمام کرد.

او گفت: «من دو ماه پیش، وقتی خبرهایی به گوشم رسید که نشان می داد باید دست شیخ‌واره‌ها در کار باشد، اینجا آمدم. فکر می کردم قاتل باید یک شیخ‌واره دیوانه باشد. چون به طور معمول، فقط دیوانه‌ها اجساد را جایی رها می کنند که راحت کشف می شوند. اما بعد فهمیدم که قضیه پیچیده تر از این حرف‌هاست.»

استیو کار آگانه فوق العاده‌ای بود. او وضع سه نفر از قربانی‌ها را بررسی کرده بود و تفاوت‌هایی جزئی در شکل کشته شدن آنها دیده بود. او گفت: «شیخ‌واره‌ها - حتی دیوانه‌هایشان - شیوه‌های خون مکیدن فوق العاده‌ای دارند. حتی دو نفر از قربانی‌ها هم درست به یک شکل کشته نشده و خونشان کشیده نشده بود. و چون هیچ شیخ‌واره‌ای روش خودش را عوض نمی کند، دست پیش از یک شیخ‌واره باید تو این کار باشد.»

و چون طبیعت شیخ‌واره‌های دیوانه تکروی بود، استیو نتیجه می گرفت که قاتل‌ها نباید دیوانه باشند.

او آه کشید و ادامه داد: «اما با عقل جور در نمی آید. شیخ‌واره‌ای که دیوانه نباشد، جسد قربانی‌هایش را جایی نمی گذارد که پیدایش کنند. تا آنجا که به عقل من می رسد، آنها برای کسی تله گذاشته‌اند، اگرچه هیچ نمی دانم دنبال چه کسی هستند.»

با حالتی پرسشگرانه به هارکات نگاه کردم. او مردد بود، اما بعد سر تکان داد و گفت: «برایش بگو» و من ماجرای درخواست‌نامه‌ها

و مدارک جعلی را که برای مدرسه مالر قرستاده شده بود، برای استیو تعریف کردم.

استیو با ناباوری پرسید: «آنها دنبال تو می گردند؟»

گفتم: «احتمالاً دنبال من یا آقای کریسلی. اما کاملاً مطمئن نیستم. ممکن است یکی دیگر پشت این ماجرا باشد؛ کسی که می خواهد ما را با شیخ‌واره‌ها درگیر کند.»

استیو در سکوت به فکر فرو رفت.

هارکات افکار استیو را به هم زد و گفت: «شما هنوز به ما نگفته اید که امشب چطور... آنجا بودید و توانستید جان دارن را نجات بدهید.»

استیو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شانس. من سرتاسر این شهر را زیر و رو می کردم تا شیخ‌واره‌ها را پیدا کنم. آدمکش‌ها در هیچ کدام از مخفیگاه‌های معمولشان - کارخانه‌ها یا ساختمان‌های متروکه، سرداب‌ها، تماشاخانه‌های قدیمی - نیستند. هشت شب پیش، متوجه مرد تنومندی شدم که به جای دست، چنگک داشت و از یک تونل زیرزمینی بیرون آمد.»

من به هارکات گفتم: «این همان کسی است که به من حمله کرد. روی هر بازو سه تا چنگک داشت. چنگک‌های یکی از دست‌هایش را از طلا ساخته بودند و آن یکی را از نقره.»

استیو ادامه داد: «از آن موقع، من هر شب او را تعقیب می کردم. برای آدم‌ها آسان نیست که یک شیخ‌واره را تعقیب کنند - حواس آنها خیلی تیز است - اما من برای این کار خیلی تمرین داشتم.»

استیو خیلی جدی سر تکان داد و گفت: «اگر نمی دانستم، نمی آمدم نجاتش بدهم.»

با اخم پرسیدم: «منظورت چیه؟»

استیو گفت: «من جنگکی را از مدت ها پیش می توانستم از بین ببرم. اما می دانستم که او تنهایی عمل نمی کند و می خواستم همدست هایش را پیدا کنم. من روزها تونل ها را می گشتم و امیدوار بودم که او را در قرارگاهش گیر بیاورم. اما با کاری که امشب کردم و خودم را تو قضیه انداختم، این فرصت از دستم رفت. من برای کسی غیر از تو چنین کاری نمی کردم.»

فریاد زدم: «اگر به یک آدم معمولی حمله می کردی، تو می گذاشتی او را بکشد؟»

استیو با نگاهی سرد و جدی گفت: «بله. اگر قربانی کردن یک نفر باعث نجات چند نفر دیگر بشود، من این کار را می کنم. وقتی تو دوستت را ترک می کردی، اگر چشم من به صورتت نمی افتاد، می گذاشتم جنگکی بکشد.»

این طوری به دنیا نگاه کردن خیلی بی رحمانه بود، اما شیوه ای بود که من درکش می کردم. اشباح می دانستند که نیازهای جمع مقدم بر نیازهای فرد است. اما این من را متعجب می کرد که می دیدم استیو هم این طور فکر می کند. البته تصور می کنم که اگر شما هم خودتان را وقف شکار و کشتن موجودات بی رحم کنید، مجبور خواهید شد که بی رحمی را یاد بگیرید.

استیو بالاپوش سیاهش را کمی محکم تر دور شانه هایش

گاهی گمش می کردم، اما همیشه موقع غروب که از آن تونل بیرون می آمد، پیدایش می کردم.»

پرسیدم: «او هر شب از همان راه بیرون می آمد؟»

استیو غرید و گفت: «البته که نه. حتی یک شبواره دیوانه هم این کار را نمی کند.»

- پس تو چطور او را پیدا می کنی؟

استیو با غرور گفت: «با سیم کشی در ریچه های فاضلاب. شبخواره ها هر شب از همان یک خروجی استفاده نمی کنند، اما وقتی جایی مستقر می شوند، دوست دارند که همیشه سراغ منطقه ای مشخص بروند. من تا شعاع دویست متری، تمام در ریچه های فاضلاب منطقه را سیم کشی کردم. و بعد هم این سیم کشی ها را تا حدود نیم کیلومتر امتداد دادم. هر وقت یکی از در ریچه ها باز بشوند، روی صفحه ای که خودم درست کرده ام، چراغی روشن می شود، و از این به بعد، دیگر تعقیب شبخواره آسان است.»

با نازاحتی مکشی کرد و بعد گفت: «دست کم، تا حالا این طور بوده. اما احتمالاً از امشب به بعد، او جای دیگری می رود. او نمی داند که من چقدر از کار و بارش خبر دارم، اما انتظارش را دارد که با بدترین چیزها روبه رو بشود. من فکر نمی کنم که او دوباره به همان تونل ها برگردد.»

هارکات پرسید: «تو می دانستی کسی که نجاتش می دهی دارن است؟»

پییچید تا لوزش بدنش را پنهان کند و گفت: «مایه‌اش همین است. خیلی چیزهاست که من به آنها توجه نکرده‌ام، اما بیشتر چیزهای اصلی دستم آمده است.»

هارکات که متوجه لرزیدن استیو شده بود، پرسید: «سردت شده؟ می‌توانم بخاری روشن کنم.»

استیو گفت: «لازم نیست زحمت بکنی. سال‌ها پیش که آقای کریسلی امتحانم کرد، یک نوع میکروب وارد بدنم شد. حالا فقط کافی است یکی را ببینم که آب دماغش راه افتاده تا خودم سرما بخورم.» دستی به شال دور گردنش کشید و انگشت‌های پنهان در دستکشش را کمی تکان داد. «به همین خاطر است که این قدر خودم را می‌پوشانم. اگر این کار را نکنم، تا چند روز توی رختخواب می‌افتم و دچار سرفه می‌شوم و صدایم می‌گیرد.»
پرسیدم: «بوی تنت هم برای همین است؟»

استیو با خنده جواب داد: «آره، این یک معجون گیاهی مخصوص است. هر روز قیل از لباس پوشیدن، آن را به سر تا پایم می‌مالم. معجزه می‌کند. تنها اشکالش همین بوی بدش است. وقتی شیخ‌واره‌ها را تعقیب می‌کنم، باید خیلی مواظب باشم که پشت به باد قرار نگیرم. فقط یک نسیم از این بو کافی است تا آنها گیرم بیندازند.»

ما باز هم درباره گذشته حرف زدیم. استیو می‌خواست بداند که زندگی در سیرک عجایب چطور بوده است؛ من می‌خواستم بدانم که او کجاها بوده است و وقتی دنبال شیخ‌واره‌ها نیست، چه کار

می‌کند. بعد، بحثمان به زمان حال رسید و اینکه با شیخ‌واره‌ها باید چه کار کنیم.

استیو گفت: «اگر دست چنگکی تنهایی عمل می‌کرد، حمله من باید او را از اینجا فراری می‌داد. شیخ‌واره‌ها وقتی تنها هستند، خیلی روی بخت و اقبالشان حساب نمی‌کنند. اگر آنها فکر کنند که شناسایی شده‌اند، در می‌روند. اما چون او عضوی از یک دار و دسته است، شک دارم که از اینجا برود.»

من گفتم: «موافقم. آنها برای درست کردن این تله بیشتر از این حرف‌ها زحمت کشیده‌اند که با اولین ایزاد توی کارشان، از میدان در بروند.»

هارکات پرسید: «فکر می‌کنی شیخ‌واره‌ها می‌فهمند تو بوده‌ای... که دارن را نجات داده‌ای؟»

استیو جواب داد: «نمی‌دانم چطور ممکن است. آنها چیزی از من نمی‌دانند و احتمالاً فکر می‌کنند تو یا آقای کریسلی این کار را کرده‌اید. من مراقب بودم که خودم را به چنگکی نشان ندهم.»

هارکات گفت: «پس شاید ما هنوز هم بتوانیم رو دست آنها بلند بشویم. ما از وقتی که آقای کریسلی... رفته، دنبال شیخ‌واره‌ها ترفته‌ایم. این کار خیلی خطرناک است که فقط دو نفر... از ما با آنها درگیر بشویم.»

استیو که فکر هارکات را خوانده بود، گفت: «اما اگر من را همراهمان ببرید، اوضاع فرق می‌کند. من به شکار شیخ‌واره‌ها عادت دارم. می‌دانم کجا باید دنبالش‌ان بگردم و ردشان را چطور

من اضافه کردم: «و با پشتیبانی ما، سریع‌تر از همیشه می‌توانی عمل کنی و محدوده بزرگ‌تری را هم زیر نظر بگیری.»

در سکوت، به یکدیگر نگاه کردیم.

هارکات به استیو هشدار داد و گفت: «هرکس که به ما کمک می‌کند، همه چیز را... دربارمان می‌داند. تو اگر همراه ما وارد میدان بشوی، ممکن است که آنها از حضورت باخبر بشوند.»

استیو در مقابل، جواب داد: «همکاری یا من هم برای شما خطرناک است. شما این بالا در امان هستید، اما زیر زمین، قلمرو آنهاست. و اگر آن پایین برویم، باید انتظار حمله و درگیری را هم داشته باشیم. یادتان باشد - اگر چه شیخ‌واره‌ها به‌طور معمول، روزها را می‌خوابند، اما اگر از نور آفتاب در امان باشند، لزومی ندارد که همه ساعت‌های روز را به خواب بگذرانند. آنها می‌توانند بیدار بمانند و کمین بکشند.»

ما باز هم به موضوع فکر کردیم. بعد، من دست راستم را دراز کرده و طوری جلو گرفتم که کف آن رو به پایین باشد، و گفتم: «اگر تو موافق باشی، من هم با این کار موافقم.»

استیو فوری دست جیش را - همان دستی که کف آن جای بریدگی صلیب‌مانند بود - روی دست من گذاشت و گفت: «چیزی ندارم که از دست بدهم. من هم با تو هستم.»

هارکات کمی دیرتر از ما واکنش نشان داد. او من‌کنان گفت: «کاش آقای کریسلی اینجا بود!»

گفتم: «آره، کاش بود! اما نیست. و هرچه بیشتر منتظرش بمانیم، شیخ‌واره‌ها بیشتر وقت دارند که برای حمله نقشه بکشند. اگر حرف استیو درست باشد، و آنها بترسند و جایشان را عوض کنند، مدتی طول می‌کشد تا دوباره مستقر بشوند. و این طوری آسیب‌پذیر می‌شوند. این شاید بهترین فرصت ما برای حمله باشد.»

هارکات با ناراحتی آه کشید و گفت: «ممکن است بهترین فرصت هم... باشد که بکراست توی تله بیفتیم. اما... یکی از دست‌های بزرگ و خاکستری رنگش را روی دست‌های ما گذاشت و ادامه داد: «تا خطر نکنیم، از پاداش خبری نیست. اگر بتوانیم آنها را بیدار کنیم و... بکشیم، جان خیلی‌ها را نجات می‌دهیم. من هم با شما هستم.»

به هارکات لبخند زدم و پیشنهاد کردم که قسم بخوریم. گفتم: «تا پای مرگ؟»

استیو هم قبول کرد: «تا پای مرگ!»

هارکات سرش را تکان داد و گفت: «تا پای مرگ» و بعد اضافه کرد: «اما نه، امیدوارم تا پای مرگ ما نباشد!»

استیو این تونل‌ها را می‌ساخت - اما از وقتی که به قسمت‌های جدید و ناآشنا رسیده بودیم، با احتیاط بیشتری حرکت می‌کردیم. ما هیچ چیز پیدا نکردیم.

آن شب، بعد از شست‌وشوی طولانی و خوردن شامی مختصر، دوباره با هم بحث کردیم. استیو خیلی عوض نشده بود. او مثل همیشه شوخ و سرزنده بود. البته گاهی ساکت می‌شد و به نقطه‌ای خیره می‌ماند؛ شاید به شیخ‌واره‌هایی فکر می‌کرد که کشته بود، یا راهی که در زندگی پیش گرفته بود. هر وقت حرف آقای کریسلی پیش می‌آمد، او عصبی می‌شد. استیو هیچ وقت دلیل شیخ برای نپذیرفتن او را فراموش نکرده بود - آقای کریسلی گفته بود که او خون بدی دارد و وحشی و شرور است - و فکر نمی‌کرد که شیخ از دیدنش خوشحال شود.

استیو با غرور گفت: «نمی‌دانم چرا او فکر می‌کرد من شرورم. وحشیگری‌های من مثل کارهای یک بچه بود، اما امروز نبودم - بودم، دارن؟»

گفتم: «البته که نبودی.»

استیو طوری که انگار با خودش حرف بزند، گفت: «شاید معنی شرور را عوضی گرفته بود. من وقتی به هدفی معتقد می‌شوم، از صمیم قلب برایش تلاش می‌کنم، مثل جست‌وجویم برای کشتن شیخ‌واره‌ها. بیشتر آدم‌ها نمی‌توانند جاندارهای دیگر - حتی یک قاتل - را بکشند. آنها ترجیح می‌دهند که این جور افراد را به دست قانون بکشند، اما من خیال دارم آن قدر به کشتن شیخ‌واره‌ها ادامه



۱۳

شنبه و یکشنبه مشغول بررسی تونل‌ها بودیم. هارکات و استیو اسلحه‌های پیکان‌افکن را با خودشان آورده بودند. استفاده از آنها آسان بود - تیری را توی لوله اسلحه می‌گذاشتند، نشانه‌گیری و آتش. تا فاصله بیست متری، مرگبار بود. من چون از اشباح بودم، قسم خورده بودم که از چنین اسلحه‌ای استفاده نکنم و به همین خاطر، مجبور بودم که در این کار، همان شمشیر کوتاه و چاقوهایم را به کار برم.

ما کارمان را از جایی شروع کردیم که استیو اولین بار «جنگکی» را دیده بود - امیدوار بودیم که از او یا همدستانش ردی پیدا کنیم. تونل‌ها را یکی یکی می‌گشتیم، دیوارها را به دقت نگاه می‌کردیم تا شاید نشانه‌ای از ناخن یا چنگک شیخ‌واره‌ها روی آنها ببینیم، به دقت گوش می‌دادیم تا صدای هر جنبنده‌ای را بشنویم، و از دیدرس یکدیگر خارج نمی‌شدیم. ابتدا سریع پیش می‌رفتیم -

باید وانمود می‌کردم که به ویروسی مبتلا شده‌ام و به این ترتیب، وقتی روز بعد به مدرسه نمی‌رفتم، دیگر شک نمی‌کردند که ایرادی در کارم باشد. فکر نمی‌کردم که تا پیش از تعطیلات آخر هفته، آقای بلاز را برای بررسی اوضاع بفرستند. غیبت سه یا چهار روزه چیز خیلی عجیبی نبود. و امیدوار بودم تا وقتی که سر و کله او پیدا می‌شود، آقای کرپسلی برگشته باشد. وقتی او برمی‌گشت، می‌توانستیم بنشینیم و یک نقشه درست و حسابی بکشیم.

زمانی که من در مدرسه بودم، استیو و هزارکات به تعقیب شیخ‌واره‌ها ادامه می‌دادند، اما قبول کرده بودند که خیلی مراقب باشند و قول داده بودند که اگر یکی از آنها را پیدا کردند، تنهایی یا او درگیر نشوند.

در مدرسه مالرو، پیش از شروع کلاس‌ها، دنبال دبی رفتم. تصمیم داشتم به او بگویم که دشمنی قدیمی فهمیده است من به ملاقات او رفته بودم و می‌ترسم که برای صدمه زدن به او نقشه‌ای بکشد. تا من را گیر بیاورد. باید می‌گفتم که آن دشمن نمی‌داند او کجا کار می‌کند و فقط محل زندگی‌اش را می‌شناسد، و با این حساب، اگر دبی برای چند هفته‌ای جای جدیدی پیدا کند و به آپارتمان قبلی خودش برنگردد، لطف می‌کند.

قصه خیلی قرص و محکمی نبود، اما چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید. اگر مجبور می‌شدم، التماس می‌کردم و هر کار دیگری که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا متقاعدش کنم که به هشدار من توجه کند. اگر این هم اثر نمی‌کرد، مجبور بودم که برای مراقبت

بدهم تا بمیرم. شاید آقای کرپسلی توانایی من را درک کردن دید و آن را با میل به قتل اشتباهی گرفت.

ما از این جور بحث‌های ناراحت‌کننده زیاد داشتیم و درباره روح آدمی و طبیعت خیر و شر زیاد بحث می‌کردیم. استیو ساعت‌ها درباره قضاوت بی‌رحمانه آقای کرپسلی بحث می‌کرد، و تقریباً ذهن من را با این حرف‌ها آزار می‌داد. او با لبخند گفت: «من می‌توانم صبر کنم تا ثابت بشود که او اشتباه می‌کرده. وقتی بفهمد که من طرف خودش هستم و با وجود اینکه ردم کرده، به اشباح کمک می‌کنم. این چیزی است که مشتاقانه منتظرش هستم.»

چیزی به تمام شدن تعطیلات آخر هفته نمانده بود که تصمیم گرفتم به کار مدرسه‌ام بروم. نمی‌خواستم خودم را با درس‌ها و مسائل مدرسه به دردسر بیندارم. به نظر می‌آمد وقت تلف کردن باشد. اما آنجا دبی و آقای بلاز مراقب بودند. اگر ناگهانی و بی‌دلیل در کلاس‌ها افت می‌کردم، بازرس به سراغم می‌آمد استیو می‌گفت که مشکلی نیست تا به هتل دیگری برویم. اما من نمی‌خواستم که تا برگشتن آقای کرپسلی، آن هتل را ترک کنم. حالا وضعیت دبی هم پیچیده‌تر شده بود. شیخ‌واره می‌دانست که او با من ارتباط دارد، و کجا زندگی می‌کند. من باید به شکلی او را متقاعد می‌کردم که به خانه دیگری برود. اما چگونه؟ چه جور قصه‌ای باید سر هم می‌کردم تا او راضی می‌شد که خانه‌اش را ترک کند؟

بیشتر برای اینکه راه‌حلی برای این مسائل پیدا کنیم، تصمیم گرفتم که دوشنبه صبح به مدرسه بروم. در مورد معلم‌های دیگر،

و یکی از مردها از ماشین پیاده شد و داخل مدرسه آمد.

به دفتر آقای چیورز می‌رفت که با عجله خودم را به او رساندم. فریاد زد: «دوشیزه هملاک!» و با فریاد هشداردهنده من، مرد پلیس فوری برگشت و دستش به طرف اسلحه‌ای رفت که به کمر بسته بود. با دیدن لباس مدرسه من، مرد آرام گرفت و دستش را از اسلحه کنار کشید. من دستم را بالا بردم و تکان دادم.

- می‌شود یک دقیقه با شما صحبت کنم، دوشیزه هملاک؟

دبی از پلیس‌ها پرسید که می‌تواند چند کلمه با من حرف بزند یا نه. آنها به نشانه موافقت سر تکان دادند، اما کاملاً مراقب ما بودند. با صدای زمزمه‌مانندی گفتم: «چی شده؟»

- تو نمی‌دانی؟

گریه کرده بود و صورتش آشفته بود. از من پرسید: «چرا زنگ زدی و خواستی که از خانه بیرون بروم؟» و ناگهان تلخی عجیبی در صدایش حس کردم.

- سر در نمی‌آورم.

- تو می‌دانستی چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ اگر می‌دانستی،

برای همیشه ازت متنفرم!

- دبی، من نمی‌دانم تو درباره چی حرف می‌زنی. راستش را

می‌گویم.

به صورتش نگاه کرد تا نشانه‌ای از دروغ در آن ببیند. اما چون دید دروغ نمی‌گویم، با لحن ملایم‌تری گفتم: «به زودی، خبرش به گوشت می‌رسد.» و زیر لبی ادامه داد: «تصور می‌کنم مهم نیست که

از جانش، او را بدزدیم و جایی زندانش کنیم.

اما در مدرسه، خبری از دبی نبود. زنگ تفریح به اتفاق معلم‌ها رفتم، اما او سر کارش نیامده بود و کسی هم خبر نداشت که کجاست. آقای چیورز هم‌راهِ معلم‌ها بود و خیلی عصبانی به نظر می‌آمد. او نمی‌توانست تحمل کند که آدم‌ها - معلم‌ها یا شاگردها - بدون اطلاع قبلی غایب شوند.

با دلشوره عجیبی به کلاس برگشتم. آرزو می‌کردم که گاش از دبی خواسته بودم نشانی محل جدیدش را به من خبر بدهد. اما آن موقع که به او می‌گفتم از خانه بیرون برو، فکر این قضیه را نکرده بودم - و حالا هیچ راهی نبود تا بفهمم حالش خوب است یا نه.

دو ساعت کلاس و چهل دقیقه اول از وقت ناهاری، وحشتناک‌ترین لحظه‌های عمرم بود. می‌خواستم از مدرسه فرار کنم و فوری به آپارتمان قبلی دبی بروم تا ببینم نشانی از او هست یا نه. اما فهمیدم هیچ کاری نکنم بهتر است تا اینکه حرکتی دیوانه‌وار و احمقانه از سر بزنم. این احساس داشت دیوانه‌ام می‌کرد، اما بهتر بود که قبل از هر کاری برای تحقیق موضوع، کنهام را به کار می‌انداختم.

بعد، در ساعت ده دقیقه به دو، اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد. دبی آمد! من، بی‌حوصله در اتاق کامپیوتر این طرف و آن طرف می‌رفتم. ریچارد فهمید بود که حال خوبی ندارم و تنهایم گذاشته بود. یکدفعه دیدم ماشینی پشت مدرسه ایستاد که دبی همراه دو مرد و یک زن - هر سه با لباس پلیس - داخل آن بودند! دبی همراه آن زن

آنها به کسی چیزی نمی‌تویند، اما من فکر می‌کنم که خبرش
پخش می‌شود. وقتی از جلو ساختمان می‌گذشتم تا اینجا بیایم،
دیدم که خبرنگارها دور خانه جمع شده‌اند.

پرسیدم: «چرا پلیس دنبال تو می‌گشت؟»

به من نگاه کرد و با تشر گفت: «اگر آدم‌های ساکن آپارتمانی که
تو هم در آن زندگی می‌کنی کشته می‌شدند و تو را هیچ‌جا
نمی‌توانستند پیدا کنند، تو فکر نمی‌کنی که پلیس باید دنبال
تو می‌گشت؟»

- متأسفم. سؤال احمقانه‌ای بود. به این فکر نکردم.

سرش را پایین انداخت و خیلی آرام پرسید: «تو می‌دانی کار کی
بوده؟»

برای جواب دادن، کمی تردید داشتم، اما گفتم: «هم آرد و هم
نه. من اسم آنها را نمی‌دانم، اما می‌دانم که چه موجوداتی هستند و
چرا این کار را کرده‌اند.»

گفت: «تو باید به پلیس بگویی.»

- این کار کمکی نمی‌کند. موضوع فراتر از توانایی و کار آنهاست.
با چشم اشک‌آلود، نگاهم کرد و گفت: «من امشب آزاد می‌شوم.
آنها اظهارات من را گرفته‌اند، اما می‌خواهند یک بار دیگر آنها را
مروور کنند. وقتی آزادم کردند، می‌آیم که چند تا سؤال سخت ازت
بپرسم. اگر جواب‌هایت قانع‌کننده، تو را به آنها تسلیم می‌کنم.»

- از تو -

به تندی برگشتم و با عجله پیش افسرهای پلیس رفتم و وارد

این را الان به تو بگویم. اما به کس دیگر چیزی نگو. نفس عمیقی
کشید. «روز جمعه که گفتم، من از خانه بیرون رفتم و توی یک
هتل اتاق گرفتم، هرچند که فکر می‌کردم تو دیوانه شده‌ای.»

مکث کرد. برای اینکه شنویقش کنم تا ادامه بدهد، گفتم: «و
بعد؟»

گفت: «بعد از رفتن من، یکی به آپارتمان حمله کرده. آقا و خانم
آندروز^۱ و آقای هوگان^۲. تو هیچ وقت آنها ندیده‌ای، دیده‌ای؟»

با حالتی عصبی، لب‌هایم را لیسیدم و گفتم: «خانم آندروز را یک
بار دیده‌ام. آنها کشته شده‌اند؟» دبی سر تکان داد و دوباره
اشک‌هایش سرازیر شد. از ترس جوابش، به خس خس افتاده بودم.
گفتم: «خونشان را هم کشیده‌اند؟»

- بله.

از خجالت، رویم را برگرداندم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که
شبح‌وارها سراغ همسایه‌های دبی بروند. فقط به فکر نجات او
بودم، نه کس دیگر. من باید آن خانه را زیر نظر می‌گرفتم، و بدترین
چیزها را پیش‌بینی می‌کردم. آن آدم‌ها فقط به این خاطر مرده
بودند که من این کار را نکردم.

با حال بدی پرسیدم: «کی اتفاق افتاد؟»

- شنبه آخر شب یا صبح زود روز یکشنبه. جسدها را دیروز
بعد از ظهر پیدا کردند، اما پلیس تا امروز رد من را پیدا نکرده بود.

دفتر آقای چیورز شد. حرفم را برای خودم تمام کردم:
«متشکرم» و بعد خیلی آهسته به کلاس برگشتم. زنگ را زدند که
نشان می داد وقت ناهاری تمام است - اما برای من مثل صدای
ناقوس مرگ بود.



وقتش رسیده بود که حقیقت را به دبی بگویم. اما استیو و
هارکات با این کار موافق نبودند. استیو جیغ کشید: «اگر او به پلیس
بگوید چی؟»

و هارکات هشدار داد: «خطرناک است. در بهترین زمان ها هم...
آدمها غیرقابل پیش بینی اند. تو نمی دانی که او چه واکنشی دارد
و... چه کار می کند»

با سرسختی گفتم: «مهم نیست. شبخواره ها دیگر با ما بازی
نمی کنند. می دانند که ما از وجودشان باخبریم. رفته بودند تا دبی
را بکشند و وقتی او را پیدا نکردند، ساکنان خانه بغلی را سلاخی
کردند. آنها شمشیرها را کشیده اند و حالا ما وسط معرکه ایم. باید به
دبی بگوییم که قضیه چقدر جدی است.»

استیو با صدای آرامی پرسید: «و اگر او ما را به پلیس لو بدهد
چی؟» دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «این خطری است که مجبوریم

استیو اشاره کرد: «این خطری است که تو مجبوری بپذیری.»
 آه کشیدم و جواب دادم: «من فکر می‌کردم توی این کار با هم
 هستیم. اگر فکرم اشتباه بوده، بروید. نمی‌خواهم جلو کارتان را
 بگیرم.»

استیو توی صندلیش جابه‌جا شد و با انگشت‌های پوشیده در
 دستکش دست راستش، خطوط کف دست چپش را دنبال کرد.
 مثل آقای کریسلی که وقتی فکر می‌کرد، به جای زخم توی
 صورتش دست می‌کشید، استیو هم این کار را زیاد می‌کرد. او با
 دلخوری گفت: «لازم نیست که داد بزنی. من همان‌طور که قسم
 خورده‌ام، تا آخرش با تو هستم. اما تو داری تصمیمی می‌گیری که
 عواقبش دامن همه ما را می‌گیرد. این درست نیست. باید برایش
 رأی بگیریم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «رأی بی‌رأی! همان‌طور که تو
 نتوانستی دست چنگکی را آزاد بگذاری تا من را توی کوچه بکشد،
 من هم نمی‌توانم دنی را قربانی کنم. من می‌دانم که با این کار، دبی
 را مقدم بر مأموریت‌مان قرار می‌دهم، اما کار دیگری نمی‌توانم
 بکنم.»

استیو پرسید: «احساست نسبت به او این قدر شدید است؟»
 -بله.

-پس دیگر بحثی نمی‌ماند. حقیقت را به او بگو.

گفتم: «متشکرم.» و به هارکات نگاه کردم تا موافقت او را هم

آدم کوچولو نگاهش را پایین انداخت و گفت: «این کار اشتباه
 است. من نمی‌توانم جلو کارت را بگیرم، پس سعی هم... نمی‌کنم،
 اما تأییدت هم نمی‌کنم. همیشه باید گروه... مقدم بر فرد باشد.»

دبی کمی پیش از ساعت هفت آمد. دوش گرفته بود و لباسش
 را عوض کرده بود. پلیس چند تکه از وسایل شخصی او را از
 خانه‌اش آورده بود. اما ظاهرش هنوز به هم ریخته بود. وقتی وارد
 شد، گفت: «یک افسر پلیس توی تالار انتظار هتل است. آنها
 پرسیدند که من محافظ شخصی می‌خواهم یا نه. و من گفتم که
 می‌خواهم. او فکر می‌کند من اینجا آمده‌ام تا به تو تدریس
 خصوصی بدهم. من اسم تو را به او دادم. اگر اعتراض داری -
 متأسفم!»

با لیخند گفتم: «خوشحالم که می‌بینمت.» و دستم را دراز کردم
 تا کتتش را بگیرم. او به من محل نگذاشت و توی اتاق مشغول قدم
 زدن شد. اما همین‌که چشمش به استیو و هارکات (که پشتش را به
 ما کرده بود) افتاد، سر جایش ایستاد.

بالحن خشکی گفت: «نگفته بودی که هم صحبت داریم.»

جواب دادم: «آنها مجبورند اینجا باشند، چون قسمتی از چیزی
 هستند که من باید به تو بگویم.»

پرسید: «آنها کی هستند؟»

گفتم: «این استیو لئوپارد است.» استیو سرش را به نشانه احترام

تکان داد. «و آن هارکات مولدز است.»

یک لحظه فکر کردم که هارکات نمی خواهد صورتش را به طرف دبی برگرداند. اما بعد، او به آرامی برگشت و دبی که از دیدن قیافه غیرطبیعی، ترسناک و خاکستری رنگ او جا خورده بود، داد زد: «وای، خدای من!»

هارکات با لبخندی عصبی گفت: «حدس می زنم که شما کسی را... مثل من در مدرسه ندیده اید.»

دبی لبهایش را لبسید و گفت: «این... این هم از همان مؤسسه ای است که برایم گفته بودی؟ همان جا که تو و ایورا و آن زندگی می کردید؟»

- هیچ مؤسسه ای در کار نیست. این یک دروغ بود.

نگاه سردی به من انداخت و گفت: «در باره چی دیگر دروغ گفته ای؟»

با احساس گناه، نیشم را باز کردم و گفتم: «کم و بیش همه چیز، اما دروغها همین جا تمام می شوند. من امشب حقیقت را به تو می گویم. دست آخر، تو فکر می کنی که من دیوانه ام یا کاش هیچ وقت این حرفها را به تو نزده بودم. اما تو باید به حرفهایم گوش بدهی - زندگیت به همین قضیه وابسته است.»

- این یک قصه طولانی است؟

استیو یا خنده جواب داد: «یکی از طولانی ترین قصههایی است که تا حالا شنیده اید.»

دبی گفت: «پس بهتر است من بنشینم.» و کتش را درآورد. روی

یک صندلی نشست، کت را روی پاهایش انداخت و به تندبی به من اشاره کرد که می توانم شروع کنم.

من ماجرا را از سیرگ عجایب و خانم اکتا شروع کردم و چیزهایی از آن را هم درز گرفتم. سالهایی را که دستیار آقای کریسلی بودم و زندگی در کوهستان اشباح را سریع توضیح دادم. برایش درباره هارکات و ارباب شیخ وارهها تعریف کردم و بعد، توضیح دادم که ما چرا آنجا آمده بودیم، چطور مندارک جعلی ثبت نام به مدرسه مالر فرستاده شده بود، چطور من به استیو برخورددم و اینکه او چه نقشی در این ماجرا دارد. و حرفهایم را با حوادث تعطیلات آخر هفته تمام کردم.

در پایان، وقفه ای کشدار برقرار شد.

بالاخره دبی گفت: «همه این حرفها احمقانه است. امکان ندارد که جدی بگویی.»

استیو نخودی خندید و گفت: «اما جدی می گوید.»

- اشباح... سایهها... شیخ وارهها... خیلی مسخره است.

با ملایمت گفتم: «این عین حقیقت است. من می توانم حرفهایم را ثابت کنم.» و دستهایم را بالا آوردم تا جای زخمهای سرانگشتهایم را ببیند.

او مسخره ام کرد و گفت: «زخم هیچ چیزی را ثابت نمی کنند.»

به طرف پنجره رفتم و گفتم: «برو کنار در و به من نگاه کن.»

دبی جوابی نداد. تردید را در نگاهش می دیدم. گفتم: «برو. من به تو صدمه نمی زنم.» کت را جلو پایش گرفتم، به طرف در رفتم و رو

به من ایستاد، گفتم: «چشم‌هایت را باز نگاه‌دار، اگر می‌توانی، حتی یلک نزن.»

پرسید: «تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

- حالا می‌بینی - یا شاید نبینی!

وقتی با دقت به من خیره شد، من عضلات پاهایم را منقبض کردم، جلو دویدم و با یک حرکت، درست جلو پای او ایستادم. تا جایی که می‌توانستم، سریع حرکت کرده بودم، سریع‌تر از آنکه چشم انسان این حرکت را ببیند. برای دبی، مثل این بود که من فقط ناپدید شده و دوباره پیش چشمش ظاهر شده باشم. چشم‌هایش گشاد شده بودند و خودش به در تکیه داده بود. برگشتم و دوباره سریع‌تر از آنکه او بتواند حرکتم را ببیند، کنار پنجره ایستادم.

استیو چلب‌چلب برایم دست زد و گفت: «به‌به!»

دبی با صدای لرزانی پرسید: «چطور این کار را کردی؟ تو الان...

تو آنجا بودی... بعد اینجا... بعد...»

گفتم: «من می‌توانم با سرعت فوق‌العاده‌ای حرکت کنم. خیلی هم قوی هستم - می‌توانم مشت‌م را توی هر کدام از این دیوارها فرو کنم و حتی پوستم خراش بر ندارد. می‌توانم بالاتر و دورتر از هر آدمی بپریم، نفسم را بیشتر از آدم‌ها می‌توانم نگاه‌دارم، صدها سال عمر می‌کنم.» شانه‌هایم را تکان دادم. «خوب، من یک نیمه‌شیخ‌ام.» دبی چند قدم به طرف من آمد، بعد ایستاد و گفت: «اما این امکان ندارد! اشباح... بین این دو احساس که می‌خواست

حرف‌هایم را باور نکنند و از طرفی قلباً می‌دانست من حقیقت را می‌گویم، سردرگم شده بود.

من گفتم: «من می‌توانم تمام شب را وقت بگذارم تا این را به تو ثابت کنم و تو هم می‌توانی تمام شب ادعا کنی که برای این قضیه باید یک توضیح منطقی وجود داشته باشد. حقیقت، حقیقت است، دبی. یا آن را بپذیر یا نپذیر - میل خودت است.»

مدتی طولانی به چشم‌های من خیره شد - انگار دنبال چیزی مهمی می‌گشت - و گفت: «من نمی‌توانم... باورم نمی‌شود... بعد سر تکان داد و دوباره روی صندلی افتاد. با صدای ناله‌مانندی گفت: «من حرف تو را باور می‌کنم. اگر دیروز می‌گفتی، باورم نمی‌شد. اما عکس‌های اندروزها و آقای هوگان را بعد از کشته شدنشان دیدم. فکر نمی‌کنم هیچ انسانی بتواند آن کار را بکند.»

پرسیدم: «حالا می‌دانی من چرا باید به تو می‌گفتم که از آنجا بروی؟ ما نمی‌دانیم که چرا شیخ‌واره‌ها ما را به اینجا کشانده‌اند یا چرا با ما بازی می‌کنند، اما به‌طور قطع هدفشان کشتن ماست. حمله به همسایه‌های تو فقط شروع یک کشت و کشتار بود. اما با این حرکت، کارشان را متوقف نمی‌کنند. اگر پیدایت کنند، نفر بعدی تویی.»

با صدای ضعیفی پرسید: «اما چرا؟ اگر آنها دنبال تو و آقای کریسلی هستند، چرا سراغ من می‌آیند؟»

- نمی‌دانم. با عقل جور در نمی‌آید این همان چیزی است که اوضاع را این قدر وحشتناک می‌کند.

دبی پرسید: «شما چه کار می کنید تا جلو آنها را بگیرید؟»

- روزها ردشان را تعقیب می کنیم تا شاید پیدایشان کنیم. اگر پیدایشان کنیم، با آنها می جنگیم. و اگر نتوانیم بیاییم، شکستشان می دهیم.

با اصرار گفت: «شما باید پیش پلیس بروید، و ارتش آنها می توانند -»

قاطعانه گفتیم: «نه، قضیه شیخ‌واره‌ها به ما مربوط می شود. پس خودمان حسابشان را می رسیم.»

دبی، که حالا حسابی عصبانی بود، پرسید: «وقتی پناهی کشته شدن آدم‌ها در میان است، تو چطور می توانی این حرف را بزنی؟ پلیس برای پیدا کردن آن قاتل‌ها پدر خودش را درآورده، چون هیچ چیز از آنها نمی داند. اگر شما به آنها گفته بودید که باید دنبال چه چیزی بگردند، احتمالاً ماه‌ها پیش غائله این موجودات را ختم کرده بودند.»

گفتم: «این طوری کاری از پیش نمی رود. نمی شود.»

دبی فریاد زد: «می شود! درست می شود! من می خواهم این موضوع را به آن افسری که پایین نشسته بگویم. خواهیم دید که -»

استیو وسط حرف دبی پرید و گفت: «چطور می خواهید متقاعدش کنید؟»

- من -

حرفش را خورد.

استیو با تأکید بیشتری گفت: «او حرف شما را باور نمی کند.

فقط فکر می کند که شما دیوانه‌اید. یک دکتر خبر می کند و آنها هم شما را می برند تا -» نیشش را باز کرد. «- در مانتان کنند.»

دبی طوری که انگار خودش هم مطمئن نباشد، گفت: «من می توانم دارن را با خودم ببرم. او -»

استیو قهقهه خندید و گفت: «- می تواند لبخند ملیحی بزند و از آن آقای پلیس مهربان بپرسد که چرا معلمش این قدر عجیب و غریب رفتار می کند.»

دبی سرش را تکان داد و گفت: «شما اشتباه می کنید. من می توانم مردم را متقاعد کنم.»

استیو با نیشخندی کنایه‌آمیز گفت: «پس بروید. در خروجی را که می دانید کجاست. برایشان آرزوی موفقیت می کنم. برایمان کارت پستال بفرستید تا از حالتان باخبر باشیم.»

دبی با خشم گفت: «من از تو خوشم نمی آید. تو از خودراضی و خودخواهی.»

استیو هم با تندی جواب داد: «شما مجبور نیستید من را بپسندید. موضوع مسابقه محبوبیت یابی نیست. موضوع مرگ و زندگی است. من رفتار شیخ‌واره‌ها را پیگیری کرده‌ام و تا حالش نگر از آنها را کشته‌ام. دارن و هازکات هم با آنها جنگیده‌اند و چندتایی شان را کشته‌اند. ما می دانیم که برای متوقف کردن آنها باید چه کار کنیم. شما واقعاً فکر می کنید چنین حقی دارید که اینجا بایستید و به ما بگویید چه کار بکنیم؟ تا همین چند ساعت پیش، شما کوچک‌ترین چیزی از شیخ‌واره‌ها نمی دانستید!»

الان را زیر پوشش بگیریم و بگردیم.»

اعتراض کردم و گفتم: «تو نمی توانی پایه پای ما بیایی. ما خیلی سریع حرکت می کنیم.»

لبخند زد و گفت: «حتی توی تونل های تنگ و تاریک و با وجود خطر شبح و اردها که همیشه هستند؟ شک دارم این طور باشد.»

حرفش را تأیید کردم و در ادامه گفتم: «باشد. احتمالاً تو می توانی پایه پای ما بیایی، اما تحمل ما را نداری. ما تمام روز راه می رویم، ساعت ها و ساعت ها، بدون توقف. تو خسته می شوی و جا می مانی.»

به استیو اشاره کرد: «او که طاقت می آورد.»

گفتم: «استیو برای تعقیب آنها بدنش را آماده کرده.» و اضافه کردم: «تازه، او مجبور نیست که هر روز توی مدرسه حاضر بشود.»

دبی گفت: «من هم همین طور. من در مرخصی استعلاجی هستم. تا شروع هفته آینده نمی گذارند که سر کارم برگردم.»

- دبی... تو... این...

به تته پته افتادم. بعد، ملتسانه به استیو نگاه کردم و گفتم: «تو

بگو که تصمیمش چقدر اشتباه است.»

استیو گفت: «راستش، من فکر می کنم که نظرتش بد نیست.»

فریاد زد: «چی؟»

- آن پایین می توانیم یک نیروی کمکی بیشتر داشته باشیم. اگر

دبی دل و جراتش را دارد، من می گویم که امتحانش کن.

من به بحث ادامه دادم و گفتم: «و اگر به دست شبح و اردها

دبی دهانش را باز کرد تا بحث کند، اما دوباره آن را بست. بعد، با حالت گرفته ای گفت: «حق با شماست. شما برای نجات دیگران. جانتان را به خطر انداخته اید، و بیشتر از من درباره این قضیه اطلاعات دارید. من نباید برای شما موعظه کنم. فکر کنم این به خاطر شخصیت معلمی من باشد که همیشه در وجودم حاضر است.» و لبخندی رمقی روی لب هایش نشست.

پرسیدم: «پس توی این کار، به ما اعتماد داری؟ خانها را عوض می کنی یا چند هفته از شهر بیرون می روی تا اوضاع مرتب بشود؟»

دبی گفت: «من به شما اعتماد دارم. اما اگر فکر می کنی که فرار می کنم، اشتباه می کنی. من می مانم و مبارزه می کنم.»

با اخم گفتم: «تو درباره چی حرف می زنی؟»

- من کمکتان می کنم تا شبح و اردها را پیدا کنید و بکشید.

به او خیره شدم. راه حل ساده ای را پیش پایمان گذاشته بود.

آن قدر ساده که انگار ما دنبال یک توله سگ گمشده می گشتیم.

فریاد زد: «دبی، نشنیدی چی گفتیم؟ این موجودات می توانند با

سرعت فوق العاده وحشتناکی حرکت کنند و با اشاره یک انگشت،

چنان پرت می کنند که وسط هفته آینده فرود بیایی. از تو - یک

آدم معمولی - چه کاری برمی آید؟»

او گفت: «من هم می توانم یا شما تونل ها را بگردم. این طوری

یک جفت پا، و دو تا چشم و گوش اضافی هم دارید. با حضور من،

می توانیم به گروه های دو نفری تقسیم بشویم و دو برابر وسعت

بفیتیم چی؟ تو قبول می کنی که دبی با آن بارو جنگکی یا رفقایش رو در رو بشود؟

استیو با لبخند جواب داد: «آره، در واقع اگر راستش را بخواهی، با چیزی که من در او دیدم، دبی خیلی قرص و محکم است.»
دبی گفت: «متشکرم.»

او خندید و گفت: «قابلی نداشت» و بعد خیلی جدی ادامه داد: «من می توانم با یک اسلحه پیکان افکن او را مجهز کنم. اگر درگیری پیش بیاید، احتمالاً از داشتن یک دست کمک خوشحال هم می شویم. دست کم، وجود او باعث می شود که شبح‌واره‌ها یک نگرانی دیگر هم داشته باشند.»

من غریدم: «من این را تحمل نمی کنم. هازکات - تو به اینها بگو!»
جشم‌های سبز آدم کوچولو نشان می دادند که او غرق در فکر است.

- به آنها چی بگویم، دارن؟

- بگو که این دیوانگی است! جنون است! احمقانه است!

با صدای آرامی پرسید: «احمقانه است؟ اگر کس دیگری به جای دبی بود، تو این قدر زود... پیشنهادش را رد می کردی؟ الان وضع ما خیلی سخت است. اگر قرار باشد موفق بشویم، به کمک احتیاج داریم.»

دهانم را باز کردم و گفتم: «اما...» اما هازکات حرفم را قطع کرد و گفت: «تو خودت او را توی ماجرا کشاندی. من گفتم که این کار را

نکن. تو هم به حرفم توجه نکردی. تو وقتی با آدم‌ها درگیر می شوی، دیگر... نمی توانی اختیارشان را به دست بگیری. او می داند که با چه خطری روبه‌روست و آن... را می پذیرد. تو غیر از اینکه دوستش هستی و نمی خواهی شاهد... آسیب دیدنش باشی، چه عذری داری که او را... رد کنی؟»

با این حرف، دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم. آه کشیدم و گفتم: «بسیار خب. من از این کار خوشم نمی آید، اما اگر می خواهی به میدان بیایی، فکر کنم که ما هم مجبوریم بپذیریم.»

استیو رو به دبی گفت: «انگار خیلی دوستت دارد، نه؟»

دبی خندید و گفت: «معلوم است که خوب می داند چطور دل آدم‌ها را به دست بیاورد.» بعد، کتش را زمین انداخت و به جلو خم شد، و ادامه داد: «حالا بایید دیگر وقت تلف نکنیم و سرکارمان برویم. من می خواهم از هر چیزی که به این هیولاها مربوط می شود با خبر باشم. آنها چه شکلی اند؟ چه بویی دارند؟ چه ردی از خودشان جا می گذارند؟ کجا...»

حرفش را قطع کردم و داد زدم: «ساکت!»

دبی به من خیره شد و با دنجوری گفت: «من کاری کردم که...» انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتم. و این بار با صدای آرام‌تری گفتم: «هیس سس!»

به طرف در رفتم و گوشم را به آن حسباندم.

هازکات کنارم آمد و پرسید: «دره‌سر؟»

- یک دقیقه پیش، صدای پای آرامی را در راهرو شنیدم - اما

پرسیدم: «هارکات، تو چی؟»

او گفت: «فکر می‌کنم اول باید من و تو بیرویم و ببینیم آن بیرون چه خبر است. استیو و دبی هم باید کنار پنجره منتظر بمانند و اگر صدای درگیری شنیدند... فوری بروند.»

پرسیدم: «چطوری؟ اینجا پله‌های اضطراری ندارد. آنها هم که نمی‌توانند از دیوار پایین بروند.»

استیو گفت: «مشکلی نیست.» دستش را توی ژاکتش برد و طناب نازکی را از دور کمرش باز کرد. بعد، چشمک‌زنان ادامه داد: «من همیشه آماده‌ام.»

هارکات پرسید: «آن طناب هر دو تان را نگه می‌دارد؟»

استیو سر تکان داد و یک سر طناب را به رادیاتور اتاق گره زد. بعد به طرف پنجره رفت، پنجره را باز کرد و سر دیگر طناب را پایین انداخت. او به دبی گفت: «از اینجا» و دبی بدون هیچ اعتراضی جلو رفت. استیو به دبی کمک کرد تا از درگاه پنجره بالا برود و رو به اتاق بایستد و طناب را طوری بگیرد که در صورت لزوم، فوری پایین برود. استیو همان‌طور که با اسلحه‌اش در ورودی را زیر نظر گرفته بود، گفت: «شما دو تا، هر کاری که لازم است بکنید. اگر اوضاع خراب شد، ما بیرون می‌رویم.»

من نوک پا نوک پا به طرف در رفتم و دستگیره را گرفتم. نقشه را با هارکات مرور کردم و گفتم: «اول من می‌روم - می‌روم پایین - و تو درست پشت سر من می‌آیی. اگر کسی را دیدی که به نظرت آشنا نبود، توی سرش بزن. اوراق هویتش را بعداً می‌بینیم.»

هیچ دری باز نشد.

همان‌طور که به یگدیگر نگاه می‌کردیم، عقب آمدیم. هارکات تبرش را آورد و بعد رفت تا از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد.

دبی پرسید: «چی شده؟» صدای قلبش را می‌شنیدم که خیلی تند و محکم می‌زد.

شاید هیچ چیز - شاید هم یک حمله باشد.

استیو با قیافه گرفته‌ای پرسید: «شبح‌واره‌ها؟»

من می‌دانم شاید فقط یکی از پیشخدمت‌های فصول باشد. اما یکی آن بیرون است. شاید گوش ایستاده‌اند، شاید هم نه. بهتر است احتیاط کنیم.

استیو اسلحه‌اش را برداشت و تیری توی آن گذاشت.

از هارکات پرسیدم: «کسی بیرون بود؟»

نه. فکر کنم اگر مجبور بشویم فرار کنیم، خطری نباشد. راه باز است.

شمشیرم را درآوردم و همان‌طور که به حرکت بعدیمان فکر می‌کردم، تیغه آن را امتحان کردم. اگر همان موقع می‌رفتیم، امن‌تر بود - به خصوص برای دبی - اما همین‌که شروع به دویدن می‌کردیم، دیگر نمی‌شد جلو اتفاقات بعدی را بگیریم.

از استیو پرسیدم: «برای دعوا آماده‌ای؟»

نفسش را به سختی بیرون داد و گفت: «هیچ‌وقت با شبح‌واره‌ای نجنگیده‌ام که سرپا باشد همیشه روزها و وقتی حمله کرده‌ام که آنها خواب بودند نمی‌دانم چقدر به درد بخورم.»

همین که پس گردنم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم، داد زدم: «ونجا!» هارکات خودش از روی زمین بلند شده بود و داشت پشت سرش، جایی را که ونجا لگد زده بود، می مالید.

«ونجا گفت:» «دارن. هارکات.» و انگشتش را به طرف ما تکان داد. «وقتی احساس خطر می کنید و مشغول جست و جویید، همیشه باید سایه های بالای سرتان را هم در نظر بگیرید. اگر من می خواستم بلایی سرتان بیاورم، الان هر دو تان مرده بودید.»

ذوقزده فریاد زدم: «تو کی برگشتی؟ چرا یواشکی پیش ما آمدی؟ آقای کریسلی کجاست؟»

- لارتن روی سقف است. ما یک ربع پیش برگشتیم. صداهای غریبه از تو اتاق شنیدیم که باعث شد با احتیاط عمل کنیم. کی آنجاست؟

نیشم را باز کردم و گفتم: «بیا تو تا شمارا به هم معرفی کنم.» و او را به داخل اتاق هدایت کردم. به دبی و استیو گفتم که اوضاع امن است و به طرف پنجره رفتم تا به آقای کریسلی که خیلی محتاط بود و از ریسمان سیاه و سفید هم دوری می کرد، خوشامد بگویم.

در را باز کردم و بدون آنکه زحمت فکر کردن به خودم بدهم، توی راهرو پریدم. هارکات پشت سر من بیرون دوید و اسلحه پیکان افکنش را بالا گرفت. هیچ کس در طرف چپ راهرو نبود. به طرف راست چرخیدم. آنجا هم خبری نبود. گوش هایم را تیز کردم و کمی ایستادم.

لحظه های سنگین و کشداری گذشت. ما از جایمان تکان نخوردیم. سکوت، اعصاب ما را خرد می کرد، اما آن را نادیده گرفتیم و به حفظ تمرکزمان ادامه دادیم. وقتی با شیخ واردها می جنگید، یک لحظه حواس یرتی تنها چیزی است که آنها به آن احتیاج دارند.

یکی بالای سرمان سرفه کرد. خودم را روی زمین انداختم، به پشت غلت زدم و شمشیرم را راست گرفتم، و هارکات هم اسلحه اش را بالا گرفت.

کسی که به سقف چسبیده بود، قبل از آنکه هارکات بتواند شلیک کند، پایین پرید، با یک ضربه او را وسط راهرو پرت کرد و با یک لگد، شمشیر را از دست های من بیرون انداخت. چهر دست و پا به طرف شمشیر می رفتم که با شنیدن خنده آشنایی سر جایم متوقف شدم.

- فکر کنم لنگه جفت و جور خودم باشی. برگشتم. مردی خشن و پابرهنه را دیدم که موهایش را سبز کرده و لباسی ارغوانی از پوست حیوانات پوشیده بود. او شاهزاده همتی خودم بود. ونجا مارچ!

ترک کند. اما چون دیده بود که مرگ پاریس چقدر نژدیک است، تصمیم گرفته بود که بماند و چند ماه آخر زندگی شاهزاده را در کنار او باشد.

ونچا گفت: «او خوب مزد. وقتی فهمید که دیگر نمی تواند وظایفش را به عهده بگیرد، پنهانی کنار کشید. ما چند شب بعد جسدش را پیدا کردیم. همراه یک خرس، مرگ را در آغوش گرفته بود.»

دبی با صدای بلندی گفت: «چقدر وحشتناک است!» و همه حاضران به واکنش معمول و انسانی او لبخند زدند.

من به او گفتم: «حرفم را باور کن، برای یک شیخ، هیچ چیز بدتر از این نیست که در آرامش و نوری رختخواب بمیرد. پاریس بیشتر از هشتصد سال، با تجربه و درایت زندگی کرده بود. من شک دارم که موقع ترک دنیا هیچ شکایتی کرده باشد.»

دبی با ناراحتی گفت: «با همه اینها...»

ونچا برای آرام کردن دبی به طرف او برگشت و گفت: «این روش اشباح است. من یک شب این موضوع را برایت توضیح می دهم.»

لحنش زیادی صمیمانه بود!

اگر آقای کریسلی می خواست استیو را زیر نظر بگیرد، من باید بیشتر از او، ونچا را زیر نظر می گرفتم! می فهمیدم که او از دبی خوشش آمده است. البته هیچ فکر نمی کردم که یک شاهزاده بوگندوی کثیف و بی نزاکت به دبی توجه داشته باشد. اما می خواستم او را زیر نظر بگیرم و مواظب دبی باشم!

از ونچا پرسیدم: «از ارباب شیخ واردها یا گانن هارست خبری

می کنند قضاوت کنید، نه با چیزی که اعتقاد دارید ممکن است از آنها سر بزنند. استیو دوست من است. خودم ضمانتش می کنم.»
هارکات گفت: «من هم همین طور. من اولش احتیاط می کردم، اما حالا مطمئنم... که او طرف ماست. او فقط دارن را نجات نداده. به دبی هم زنگ زده... و خبرش کرده که از خانه بیرون برود اگر این کار را نکرده بود، دبی مرده بود.»

آقای کریسلی با یکدندگی سر تکان داد و گفت: «من می گویم که ما باید خون او را دوباره امتحان کنیم. ونچا می تواند این کار را بکند. او می فهمد که من حقیقت را می گویم.»

ونچا گفت: «نرومی ندارد. اگر تو می گویی که نشانه های شرارت در خونس وجود دارد، من مطمئنم که وجود دارد. اما آدم ها می توانند بر نقص های طبیعی شان غلبه کنند. من چیزی از این مرد نمی دانم، اما دارن و هارکات را می شناسم، و به قضاوت آنها بیشتر از کیفیت خون استیو اعتقاد دارم.»

آقای کریسلی چیز نامفهومی زیر لب گفت، اما می دانست که رأی کمتری آورده است و خیلی بی تفاوت و ماشینی گفت: «سیار خوب.» و به استیو هشدار داد: «من دیگر درباره این موضوع حرفی نمی زنم، اما حساسی مراقب تو هستم.»

استیو دماغش را بالا کشید و در جواب او گفت: «مراقب باش.»
برای عوض کردن جوئی که به وجود آمده بود، پرسیدم که چرا غیبت ونچا آن قدر طولانی بوده است. او گفت که گزارش هایش را به میکا وزلت و پاریس اسکیل داده و قضیه ارباب شیخ واردها را هم برایشان تعریف کرده بود. قرار بود که ونچا بلافاصله کوهستان را

احتمال دارد. اگر این طور نباشد، شبخ واره‌ها مسئول کشتارها هستند و یکی دیگر - شاید دیسموند تینی - باید دارن را به مدرسه فرستاده باشد. آقای تینی هم می‌توانسته شبخ واره دست‌چنگکی را سر راه دارن قرار داده باشد.

هارکات پرسید: «اما چنگکی دارن را چطور شناخته؟»

آقای کریسلی گفت: «شاید از بوی خورش.»

ونچا غرغرکنان گفت: «خوشم نمی‌آید، زبیدی آگرو و اما دارد. زیادی بیجیده است. من که می‌گویم از اینجا برویم و بگذاریم آدم‌ها خودشان از خودشان دفاع کنند.»

آقای کریسلی گفت: «من هم از این کار بدم نمی‌آید. گفتنش

نازاحتم می‌کند، اما شاید با عقب‌نشینی، بهتر به هدفمان برسیم.»

دبی باخشم گفت: «پس عقب‌نشینی کنید و به جهنم بروید!» و

بلند شد و با چشم‌های برافروخته و دست‌های مشت کرده، طوری

رو در روی آقای کریسلی و ونچا ایستاد که همگی به او خیره

ماندیم. او غرید: «شما دیگر چه جور هیولاهایی هستید؟ شما

طوری از آدم‌ها حرف می‌زنید که انگار ما موجودات دست‌پایین و

بی‌ارزشی هستیم!»

آقای کریسلی قاطعانه جواب داد: «سرکار خانم، اجازه می‌دهید

به شما یادآوری کنم که ما اینجا آمده‌ایم تا با شبخ واره‌ها بجنگیم و

از شما و نوع شما محافظت کنیم؟»

دبی با پوزخند گفت: «و ما باید از شما ممنون باشیم؟ شما کاری

را کردید که هرکس یک ذره انسانیت داشته باشد، باید انجام

می‌داد. و قبل از یادآوری این جمله مزخرف که ما آدم نیستیم

نداری؟»

گفت: «نه، من به ژنرال‌ها گفتم که گمان برادرم است و همه مشخصات او را به آنها دادم. اما کسی تازگی‌ها او را ندیده بود.»

آقای کریسلی پرسید: «اینجا چه خبر است؟ غیر از

همسایه‌های دوشیزه هملاک، کس دیگری هم کشته شده؟»

دبی لبخند زد و گفت: «الطافاً مرا دبی صدا کنید.»

ونچا نیشش را باز کرد و گفت: «اگر او هم این کار را نکند، من

حتماً می‌کنم.» احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد یک چیز

گستاخانه به ونچا بگویم، اما خودم را نگه داشتم. او می‌دید که من

قیافه گرفته‌ام و به شکل معنی‌داری نگاهش می‌کنم.

ما برای آقای کریسلی و ونچا تعریف کردیم که قبل از حمله

«چنگکی» در کوچه، همه چیز آرام بود. ونچا غرولندکنان گفت: «از

قرار معلوم، من از این بارو «چنگکی» خوشم نمی‌آید. تا حالا

هیچ وقت نشنیده بودم که یک شبخ واره دست‌چنگکی وجود

داشته باشد. طبق سنت، شبخ واره باید بدون دست یا پای قطع

شده‌اش زندگی کند، نه اینکه یک عضو مصنوعی به جای آن

بگذارد. این عجیب است.»

آقای کریسلی گفت: «عجیب‌تر این است که او تا حالا حمله

نکرده. اگر او همدست شبخ واره‌هایی باشد که مشخصات دارن را

برای مدرسه مائر فرستاده‌اند، پس نشانی این هتل را دارد. حالا

چرا حمله نمی‌کند؟»

ونچا پرسید: «تو فکر می‌کنی ممکن است که دو دسته از

شبخ واره‌ها توی این کار باشند؟»

باید بدانید لزومی ندارد حتماً آدم باشید تا انسانی رفتار کنید!
 ونچا با حالتی که تظاهر می‌کرد می‌خواهد یواش حرف بزند،
 گفت: «دختره خیلی آتشی است، نه؟ من عاشق این جور آدم‌هایم.»
 فوری جواب دادم: «به جای عاشق شدن، برو یک کنار دیگر
 بکن!»

دبی هیچ توجهی به یکی به‌دو مختصر ما نداشت. او به
 آقای کریسلی چشم دوخته بود، که با خونسردی نگاهش می‌کرد.
 آقای کریسلی با صدای ملایمی گفت: «شما از ما می‌خواهید که
 بمانیم و جانمان را فدا کنیم؟»

دبی با تندى جواب داد: «من از شما هیچ چیز نمی‌خواهم. اما
 اگر بروید و کشت و کشتار ادامه پیدا کند، می‌توانید برای خودتان
 راحت زندگی کنید؟ می‌توانید گوشتان را روی فریادهای آنهاپی که
 می‌میرند ببینید؟»

آقای کریسلی چند لحظه چشم در چشم او دوخت، بعد
 نگاهش را از او برگرداند و به نرمی گفت: «نه، دبی با رضایت نشست.
 آقای کریسلی گفت: «اما ما نمی‌توانیم برای مدتی نامعلوم در
 تعقیب آن سایه‌ها باشیم. دارن، ونچا و من مأموریتی داریم که تا
 حالا در انجامش زیادی تأخیر کرده‌ایم. ما باید به فکر رفتن باشیم.»
 رویش را به طرف ونچا برگرداند و ادامه داد: «من می‌گویم که
 یک هفته دیگر، تا آخر تعطیلات بعدی اینجا بمانیم. در مورد
 شیخ‌واردها، هر کاری از دستمان بر بیاید، انجام می‌دهیم. اما اگر
 آنها باز هم از دستمان در برونند، ما باید از قضیه شکست دادن آنها
 صرف نظر کنیم و کنار برویم.»

ونچا به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «من ترجیح می‌دهم که
 همین الان برویم، ولی با حرف تو موافقم. دارن، تو چی؟»
 من هم قبول کردم و گفتم: «یک هفته. بعد به دبی نگاه کردم،
 شانه‌هایم را بالا انداختم و با صدای زمزمه‌مانندی گفتم: «این
 بهترین کاری است که از دستمان بر می‌آید.»

هارکات گفت: «من یک کنار دیگر هم می‌توانم بکنم. من جزو آن
 سه نفر... نیستم که مأموریت دارند. اگر توی این هفته مشکل حل
 نشود، من باز... هم اینجا می‌مانم.»

استیو گفت: «من هم می‌مانم. نمی‌خواهم قبل از تمام شدن
 ماجرا کنار بکشم.»

دبی به آرامی گفت: «متشکرم. از همه‌تان متشکرم.» بعد لیخند
 کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد: «همه برای یکی و یکی
 برای همه؟»

من هم به او لیخند زدم و گفتم: «همه برای یکی و یکی برای
 همه.» و همگی بی‌اختیار و یکی یکی این عبارت را تکرار کردند.
 هر چند وقتی نوبت استیو شد که برای این وعده قسم بخورد،
 آقای کریسلی به حالت تمسخر آمیزی غرغر کرد!

آماده باشند. اتاق‌های راحتی نبودند - سرد و نموز بودند - اما همین برای ما کافی بود.

بعد، وقت آن بود که به تعقیب شیخ‌واره‌ها برویم.

به سه گروه دو نفره تقسیم شدیم. من می‌خواستم همراه دبی باشم. اما آقای کرپسلی گفت که بهتر است یک شیخ کامل همراه او باشد. ونجا فوری پیشنهاد کرد که خودش با دبی برود، اما من مخالفت کردم و دست آخر قرار شد که دبی همراه آقای کرپسلی برود، ونجا با استیو رفت و من هم با هارکات.

غیر از اسلحه‌هایمان، هر کدام از ما یک تلفن همراه هم داشتیم. ونجا از وسایل مدرن ارتباطی بود - اما ما او را متقاعد کردیم که این کار عاقلانه است - این طوری اگر یکی شیخ‌واره‌ها را پیدا می‌کرد، می‌توانست فوری دیگران را خبر کند.

بدون توجه به تونل‌هایی که قبلاً گشته بودیم و تونل‌هایی که به‌طور معمول، آدم‌ها از آنها استفاده می‌کردند، منطقه زیرزمینی شهر را به سه بخش تقسیم کردیم، هر بخش را به یک گروه سپردیم و به درون تاریکی زیرزمین فرو رفتیم.

شب طولانی و ناامیدکننده‌ای را پیش رو داشتیم. هیچ‌کس هیچ ردی از شیخ‌واره‌ها پیدا نکرد، اگرچه استیو و ونجا جسد انسانی را پیدا کردند که هفته‌ها پیش خونس را کشیده و آن را در جای امنی پنهان کرده بودند. آنها محل دقیق جسد را یادداشت کردند و استیو گفت که وقتی جست‌وجویمان تمام بشود، باید به



تقریباً سحر بود که به رختخواب رفتیم (دبی پلیس محافظش را سر شب مرخص کرده بود). همگی در همان دو اتاق هتل چپیدیم. هارکات، ونجا و من، روی زمین خوابیدیم. آقای کرپسلی روی تخت خودش خوابید، استیو روی کاناپه، و دبی در اتاق دیگر، روی تخت من خوابید.

وقتی دبی به اتاق دیگر رفت، ونجا گفت: «او از دست من دنخور نیست. زن‌ها وقتی عصبانی می‌شوند، این طوری بازی در می‌آورند»

موقع غروب، من و آقای کرپسلی بیرون هتل را بررسی کردیم. حالا که ونجا، استیو و دبی پیش ما آمده بودند، باید جای خلوت‌تری پیدا می‌کردیم. آپارتمان متروک استیو تقریباً عالی بود. ما دو واحد کنار واحد استیو را اشغال کردیم و مستقیم به آنجا اسباب‌کشی کردیم. فوری اتاق‌ها را تمیز کردیم تا برای اقامت

مسئولان خبر بدهد تا جسد را شناسایی و دفن کنند.

روز بعد، وقتی دبی به آیار تمان استیو آمد، قیافه‌اش مثل یک روح شده بود. موهایش خیس و زولیده بود، لباس‌هایش پاره شده بود، گونه‌هایش خراشیده و چند جای دستش روی سنگ‌های تیز و لوله‌های پوسیده، بریده بود. وقتی زخم‌هایش را تمیز و باندپیچی می‌کردم، او به دیوار روبه‌رویش خیره بود و حلقه سپاهی دور چشم‌هایش دیده می‌شد.

با صدای ضعیفی پرسید: «شما چطور هر شب این کار را انجام می‌دهید؟»

جواب دادم: «ما قوی‌تر از آدم‌ها هستیم. سریع‌تر و قیراق‌تریم. من قبلاً سعی کردم این قضیه را به تو بگویم، اما تو گوش نمی‌دادی.»

اما استیو که شیخ نیست.

گفتم: «او خودش را آماده کرده. سال‌ها برای این کار تمرین کرده.» مکشی کردم و به چشم‌های خسته او خیره شدم. «تو مجبور نیستی با ما بیایی. تو می‌توانی عملیات را از همین جا هماهنگ کنی. اینجا مفیدتری تا.»

با قاطعیت حرفم را قطع کرد و گفت: «نه! من گفتم که این کار را می‌کنم، و می‌کنم!»

آه کشیدم و گفتم: «باش.» باندپیچی زخم‌هایش را تمام کردم و او ننگ‌لنگان به رختخواب رفت. ما دربارہ بحث روز جمعه هم دیگر حرفی نزدیم. حالا موقع رسیدن به مسائل شخصی نبود

وقتی برگشتم، آقای کرپسلی لیخنه می‌زد. او گفت: «دبی از پیشش برمی‌آید.»

پرسیدم: «شما مطمئنید؟»

سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ از فاقی به او نکرده‌م. از سرعت حرکت‌مان کم نکرده‌م و بی‌وقفه راه رفتیم. با این حال، او پابه‌پایم آمد و شکایت هم نکرد. خیلی به خودش آسیب زده. که طبیعی است. اما بعد از یک روز خواب درست و حسابی، قوی‌تر از قبل می‌شود. ما یوسمان نمی‌کنند.»

آن شب، دبی دیر وقت بیدار شد. هیچ بهتر از قبل به نظر نمی‌آمد، اما بعد از خوردن غذای گرم و دوش گرفتن، سر حال شد. ابتدا بیرون رفت. با عجله به فروشگاه رفته بود تا یک جفت دستکش محکم و مقاوم، پوتین‌های ضد آب و لباس‌های جدید بخرد. آن شب وقتی از هم جدا می‌شدیم، او موهایش را جمع کرد و یک کلاه بیسبال سرش گذاشت. این طوری خشن‌تر به نظر می‌آمد. خوشحال بودم که با یکی از اسلحه‌های استیو دنبال من نمی‌آمد! پنجشنبه هم مثل چهارشنبه، چیزی دستمان را نگرفت. ما می‌دانستیم که شیخ‌واره‌ها جایی، آن پایین هستند. اما شبکه تونل‌ها وسیع بود و به نظر نمی‌آمد که هیچ وقت به انتهای آن برسیم. روز جمعه صبح زود، وقتی من و هارکات تصمیم گرفتیم به پایگاهمان برگردیم، من جلو یک دکه روزنامه‌فروشی ایستادم که چند تا روزنامه بخرم تا از اوضاع باخبر بشویم. از تعطیلات آخر هفته گذشته تا آن موقع، این اولین بار بود که وقت می‌گذاشتم تا از

بخواهند که کسی را به ملاقات بفرستند. و اگر قضیه را به کلی نادیده بگیریم، احتمالاً یکی تو را می بیند و پلیس را خبر می کند.»

ما توافق کردیم که من به مدرسه بروم، و آنموند کنم که مریض بوده‌ام و بگویم که پدرم مرا به خانه عمویم فرستاده بود تا حالم خوب بشود. من باید در چند کلاس حاضر می شدم. فقط آن قدر که همه مطمئن بشوند حالم خوب است. و بعد می گفتم که احساس می کنم دوباره حالم بد شده است و از یکی از معلم‌ها می خواستم که به "عمو" استیو من زنگ بزند تا بیاید و من را ببرد. او هم باید به آن معلم می گفت که پدرم برای مصاحبه‌ای استخدامی به جایی رفته و به همین دلیل نتوانسته بود روز دوشنبه غیبت دارن را به مدرسه اطلاع بدهد. خلاصه، پدرم در شهری دیگر کاری پیدا کرده و مجبور شده بود که فوری کارش را شروع کند، و یکی را دنبالم فرستاده بود تا من هم به آن شهر، پیش او بروم.

نقشه‌مان خیلی جالب نبود اما من می خواستم آزاد باشم که بتوانم تا پایان تعطیلات آخر هفته، با همه توانم دنبال شیخ‌واره‌ها بروم. به همین دلیل، لباس مدرسه را پوشیدم و راه افتادم. بیست دقیقه قبل از شروع کلاس، به دفتر آقای چیورز رفتم. فکر می کردم برای دیدن این آدم برتاخیر باید کلی منتظر بمانم و از اینکه در آن ساعت او را در محل کارش دیدم حسابی تعجب کردم. در زدم و بعد از شنیدن صدایش وارد شدم. همین که مرا دید، فریاد زد: «دارن! از جایش بالا بپرید و شانه‌های من را گرفت.» «تو کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا زنگ نزدی؟»

اوضاع دنیا باخبر بشوم، و وقتی روزنامه‌ها را ورق می‌زدم و عنوان خبرها را می‌خواندم، عنوان کوچکی به چشمم آمد که مرا سر جایم می‌خکوب کرد.

هارکات گفت: «اتفاقی افتاده؟»

جواب ندادم. چنان غرق آن خبر بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. خبر درباره یسری بود که پلیس دنبالش می‌گشت. او گم شده بود و احتمال می‌دادند قربانی قاتلانی شده باشد که روز سه‌شنبه دوباره حمله کرده و دختر کوچکی را به قتل رسانده بودند. اسم یسری گمشده؟ دارن هورستون!

وقتی دبی به حمام رفت (نمی‌خواستم او از قضیه باخبر بشود) درباره خبر با آقای کرپسلی و ونچا صحبت کردم. خبر فقط می‌گفت که من روز دوشنبه مدرسه بوده‌ام و از آن موقع به بعد دیده نشده‌ام. پلیس دنبالم می‌گشت و همچنین وضع همه دانش‌آموزانی را که بدون اطلاع دادن به مدرسه غایب شده بودند، بررسی می‌کرد (من فراموش کرده بودم به مدرسه تلفن کنم و بگویم که بیمارم). آنها چون نتوانسته بودند پیدایم کنند، مشخصات من را منتشر و اعلام کرده بودند که هرکس از من خبری دارد به آنها اطلاع بدهد. آنها همچنین "مایل بودند" که با پدرم - وور هورستون - صحبت کنند. من پیشنهاد کردم که به مدرسه زنگ بزنیم و بگوییم که حال من خوب است. اما آقای کرپسلی فکر کرد که شاید بهتر باشد من خودم به مدرسه بروم. او گفت: «اگر تلفن کنی، ممکن است

- تارا ویلیامز همکلاسی خودت بود! به همین دلیل، ما آن قدر نگران شدیم - فکر می‌کردیم وقتی آدم‌کش‌ها سر رسیده‌اند، شما دو تا با هم بوده‌اید.

غوری اسمش را توی ذهنم مرور کردم، اما قیافه‌اش یادم نیامد. از وقتی که به مدرسه مالر آمده بودم، چند نفری را می‌شناختم. اما تعدادشان زیاد نبود، و تازه، هیچ‌کدام از آنها دختر نبودند.

آقای چیورز با اصرار گفت: «تو باید او را بشناسی. توی کلاس انگلیسی، کنار خودت می‌نشست.»

ناگهان قیافه‌اش در نظرم آمد و یخ کردم. دختر کوچکی که موهای قهوه‌ای روشن داشت، دندان‌هایش را سیم بسته بود و خیلی آرام بود. سر کلاس انگلیسی، دست چپ من می‌نشست. روزی که کتاب شعرم را اتفاقی توی هتل جا گذاشته بودم، اجازه داد که درس را از روی کتاب او دنبال کنم.

نالیدم: «وای، نه.» به‌طور حتم، این تصادفی نبود.

آقای چیورز پرسید: «تو، حالت خوب است؟ می‌خواهی چیزی بخوری؟»

به‌تازگی سرم را تکان دادم و زیربُنی گفتم: «تارا ویلیامز.» احساس می‌کردم که تا مغز استخوان‌هایم یخ کرده است. اول، همسایه‌های دبی، حالا یکی از همکلاسی‌های خودم. نفر بعدی کی باید باشد...؟ دوباره نالیدم: «وای، نه!» اما این بار طولانی‌تر. چون یادم آمده بود که چه کسی دست راستم می‌نشست - ریچارد!

من قصه‌ام را برایش تعریف کردم و از اینکه به مدرسه خیر نداده بودم، عذر خواستم گفتم که تازه همان روز صبح متوجه شده‌ام مردم دنبالم می‌گردند. و همین‌طور گفتم که از هیچ‌چیز خبر نداشتم‌ام و پدرم هم به دنبال کاری از شهر رفته است. آقای چیورز کمی اوقات تلخی کرد که چرا خبر نداده بودم کجا هستم، اما از اینکه مرا سالم می‌دید، آن قدر خوشحال بود که چیزی به دل نگرفت.

او آه کشید و گفت: «من تقریباً از برگشتنت ناامید شده بودم.» دستی به موهایش کشید که تازه شسته بود. پیر و متحیر به نظر می‌آمد، «وحشتناک نبود که تو هم کشته شده باشی؟ دو نفر در یک هفته... فکرش را هم نمی‌شود کرد.»

پرسیدم: «دو نفر، قربان؟»

- بله، گم شدن تارا و وحشتناک بود. اما ما -

به تندی وسط حرفش پریدم و گفتم: «تارا؟»

- تارا ویلیامز آ، دختری که سه‌شنبه پیش کشته شد.

با تابآوری به من خیره شد و ادامه داد: «حتماً خبرش را شنیده‌ای.»

- این اسم را توی روزنامه خواندم. او از بچه‌های مالر بود؟

ناگهان فریاد زد: «خدای من! پسر، مگر تو نمی‌دانی؟»

- چی را نمی‌دانم؟

هم آورده‌اند.» من مکث کردم، و بعد، گریپ‌گرب به طرفش رفتم، به نظر آمد که نگران شده باشد. غرید: «مواظب خودت باش، هورستی! اگر موی دماغم بشوی، من ...»

بقه‌اش را گرفتم، او را از روی زمین بلند کردم و بالای سرم نگهش داشتم. مثل یک بچه کوچولو، جیغ می‌کشید و هشت و لگد می‌زد. اما ولش نکردم. فقط آن قدر تکانش دادم که آرام گرفت. گفتم: «من دلمال ریچارد مائروز می‌گردم. او را دیده‌ای؟! اسمیکی نگاهم کرد و چیزی نگفت. با شست و انگشت‌های دست چپم، دماغش را گرفتم و آن قدر فشار دادم که گریه‌اش در آمد. دوباره پرسیدم: «او را دیده‌ای؟»

جیغ کشید: «آره!»

دماغش را ول کردم و پرسیدم: «کی؟ کجا؟»

من من‌کنان گفتم: «چند دقیقه پیش، به طرف اتاق کامپیوتر می‌رفت.»

آد کشیدم - خیالم راه شد اسمیکی را آرام روی زمین گذاشتم و گفتم: «متشکرم.» اسمیکی هم گفت که با تشکرم باید چه کار کنم! لیخند زدم و برای خداحافظی با آن قلندر تحقیرشده، دستم را به تمسخر برایش تکان دادم. بعد، از ساختمان بیرون آمدم. خوشحال بودم که می‌دانستم جای ریچارد امن است - دست‌کم، تا شب.

در خانه استیو، اشباح خفته و دبی را بیدار کردم - هازکات از



از آقای چیورز خواستم که اجازه بدهد آن روز را به خانه بروم. گفتم که احساس می‌کنم این طوری نمی‌توانم درس را شروع کنم و با خاطره تارا پیش بچه‌ها بروم. او هم موافقت کرد و گفت که بهتر است به خانه برگردم. وقتی از دخترش بیرون آمدم، گفتم: «دارن، تا آخر تعطیلات این هفته، توی خانه استراحت می‌کنی؟» به دروغ گفتم: «بله، قربان.» و با عجله از پله‌ها پایین دویدم تا ریچارد را پیدا کنم.

در طبقه همکف، وقتی جلو در رسیدم، اسمیکی مارتین و دو تا از دوست‌هایش داشتند می‌خندیدند. از وقتی که سر پله‌ها با هم بحث کرده بودیم - و او احساس تنفرش را به من نشان داده بود - با من حرف نزده بود، اما همین که مرا دید، با صدای بلند برایم هو کشید و گفت: «ببین چه گربه کثیفی آمد! خجالت بکش - من خیال می‌کردم اشباح همان بلایی را که سر تارا ویلیامز آورده‌اند، سر تو

پرونده بچه‌ها را بگیر بیاوریم. من کلید - واژه^۱ را دارم. باید به یک کافی نت^۲ برویم. وارد پرونده‌ها بشویم و نشانی آنها را برداریم.
استیو پرسید: «وقتی - یعنی اگر - آنها حمله کنند، باید چه کار کنیم؟»

قبل از آنکه کسی بتواند جواب بدهد، دبی با خشم گفت: «با آنها همان کاری را می‌کنیم که با تارا کردند.»

استیو در جواب گفت: «شما فکر می‌کنید که این کار عاقلانه است؟ ما می‌دانیم که بیشتر از یک نفر آنها در این کار دست دارند. اما من شک دارم که همه آنها با هم بیرون بیایند تا یک بچه را بکشند. عاقلانه‌تر نیست که ما رد آن آدم‌کش‌ها را دنبال کنیم و -»
دبی وسط حرف او پرید و گفت: «صبر کن، بیسم، تو می‌گویی ما بگذاریم که آنها ریچارد یا یکی دیگر از بچه‌ها را بکشند؟»

- این عاقلانه‌تر به نظر می‌آید. هدف اصلی ما -

قبل از آنکه استیو بتواند یک کلمه دیگر بگوید، دبی سیلی محکمی توی صورتش زد و با صدای خش‌داری گفت: «حیوان!»
استیو بدون هیچ واکنشی به او خیره نگاه کرد و گفت: «من همان چیزی هستم که مجبورم باشم. ما با رفتارهای متمدن نمی‌توانیم جلو شیخ‌واره‌ها را بگیریم.»

- تو... تو...

قبل بیدار بود - تا درباره آخرین اتفاقات روز بحث کنیم. اولین بار بود که دبی خیر گشته شدن آن دختر را می‌شنید - روزنامه‌ها را ندیده بود - و با شنیدن خبر، به شدت جا خورد. زمزمه کرد: «تارا!»
اشک توی چشم‌هایش جمع شد. «چه جور جاتوری می‌تواند به دختر کوچولوی بی‌گناهی مثل تارا حمله کند؟»

من درباره ریچارد به آنها توضیح دادم و گفتم که حدس می‌زنم قربانی بعدی شیخ‌واره‌ها خود او باشد. آقای کریسلی گفت: «حتماً هم نباید این‌طور باشد. من فکر می‌کنم که آنها سراغ یکی از هم‌کلاسی‌های تو باشند - درست همان‌طور که در مورد همسایه‌های دبی عمل کردند. اما احتمالاً دنبال پسر یا دختری می‌روند که جایش توی کلاس، جلو یا پشت سر توست.»

یادآوری کردم: «اما ریچارد دوست من است. من یقیناً خیلی نمی‌شناسم.»

او گفت: «من فکر نمی‌کنم که شیخ‌واره‌ها این موضوع را بدانند. اگر می‌دانستند، باید اول ریچارد را هدف می‌گرفتند.»

و نچا گفت: «ما باید مراقب هر سه نفر باشیم. می‌دانید که آنها کجا زندگی می‌کنند؟»

دبی اشک‌هایش را از روی گونه پاک کرد و گفت: «من می‌توانم نشانی آنها را پیدا کنم.» و نچا تکه پارچه کثیفی را به طرف دبی گرفت و دبی مؤدبانه آن را پذیرفت. «یا کمک کامپیوتر می‌توانیم

۱. Password. کلمه رمز برای ورود به اطلاعات رایانه‌ای - م.

۲. Internet Café - مرکزی شبیه «کافه» مخابراتی که امکان دسترسی به اینترنت را برای متقاضیان فراهم می‌کند - م.

و نجا حرف آنها را تأیید کرد و بعد گفت: «ممکن است تیر شما به
 خصا نرود، اما اگر آنها دو نفر یا بیشتر باشند، دیگر وقت پیدا
 نمی‌کنید که دومی را هدف بگیرید. توی این اسلحه‌ها، هر بار فقط
 یک تیر می‌شود گذاشت.»

آقای کرپسلی گفت: «این خطری است که باید آن را ببندیم.
 حالا، دبی، تو باید به یکی از این کافی‌نت‌های کوفتی بروی و هرچه
 زودتر نشانی‌ها را پیدا کنی. بعد هم برو بخواب. وقتی شب شد، باید
 برای عملیات آماده باشیم.»



دبی و آقای کرپسلی خانه در یک تری^۱ را زیر نظر گرفتند. او پسری
 بود که در کلاس انگلیسی جلوتر از من می‌نشست. ونجا و استیو
 مسئولیت گریچن کلتون^۲ (دختری که اسمیکی او را گریچ گذا
 صدا می‌زد) را به عهده گرفتند. او پشت سر من می‌نشست. من و
 هارکات هم خانه مانتروزها را زیر نظر گرفتیم.

جمعه، شب تاریک و سردی با هوای مرطوب بود. ریچارد با پدر
 و مادر و خواهر و برادرهایش در خانه بزرگی زندگی می‌کرد. آن خانه
 کلی پنجره لبه‌دار داشت که شبح‌واره‌ها می‌توانستند از آنها وارد
 بشوند. ما نمی‌توانستیم همه پنجره‌ها را زیر نظر داشته باشیم. اما
 شبح‌واره‌ها تقریباً هیچ‌وقت آدم‌ها را توی خانه خودشان
 نمی‌گشتند. بنابراین افسانه‌ای قدیمی، اشباح نمی‌توانستند بدون

1. Derek Barry 2. Gretchen Kelton
 3. Gretch The Wretch

دبی هیچ صفت و حشمت‌ناک دیگری پیدا نکرد که به نظرش
 مناسب استیو باشد و آن را به او نسبت بدهد.
 ونجا میانجیگری کرد و گفت: «خوب، استیو یک پیشنهاد داده.»
 دبی با نفرت به او نگاه کرد. ونجا غرغرکنان گفت: «خوب، دانه! من
 خوشم نمی‌آید که بگذاریم آنها بچه دیگری را بکشند، اما اگر این
 کار باعث نجات بقیه بشود...»

دبی گفت: «نه. نباید کسی را قربانی کرد. من نمی‌گذارم.»
 گفتم: «من هم همین‌طور.»

استیو پرسید: «شما پیشنهاد بهتری دارید؟»
 چون بقیه ما ساکت ماندیم، آقای کرپسلی گفت: «زخمی کردن-
 ما خانه را زیر نظر می‌گیریم و منتظر می‌مانیم تا سر و کله یک
 شبح‌واره پیدا بشود. بعد، قبل از آنکه او حمله کند، یک تیر به او
 می‌زنیم، اما او را نمی‌کشیم. پاها یا دست‌هایش را هدف می‌گیریم.
 بعد تعقیبش می‌کنیم و اگر شانس بیاوریم، او ما را پیش
 همدست‌هایش می‌برد.»

ونجا زیر لبی گفت: «می‌فهمم، اما تو، من و دارن نمی‌توانیم از
 آن جور اسلحه‌ها استفاده کنیم. این رسم اشباح نیست. و این
 یعنی که مجبوریم روی هدفگیری استیو، هارکات و دبی حساب
 کنیم.»

استیو قسم خورد و گفت: «تیرم خطا نمی‌رود.»
 دبی گفت: «من هم همین‌طور.»
 و هارکات اضافه کرد: «من هم.»

تهدید می‌کرد، حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود.

اشباح حرفم را قبول نمی‌کردند. ونچا با اصرار می‌گفت: «قسم، قسم است. ما یک ضرب الاجل تعیین کردیم و باید به آن پایبند باشیم. اگر یک بار این قرار را عقب بیندازیم، باز هم این کار تکرار می‌شود.»

آقای کرپسلی هم در تأیید او گفت: «ونچا حق دارد. ما چه دشمن‌هایمان را ببینیم و چه نبینیم، دوشنبه از اینجا می‌رویم. خیلی خوشایند نیست، اما جست‌وجوی ما مقدم بر همه چیز است. ما باید کاری را بکنیم که برای قبیله بهترین کار باشد.»

من مجبور بودم با آنها موافقت کنم. همان‌طور که پاریس اسکیل همیشه می‌گفت، تردید باعث هرج و مرج و آشفتگی می‌شود. الان وقتش نبود که بین خودم و دو نفر از بهترین دوستانم جدایی بیندازم.

اما اوضاع طوری پیش رفت که دیگر لازم نبود نگران چیزی باشم. شنبه شب دیر وقت، که ابرهای ضخیم قرص ماه را پوشانده بودند، بالاخره شبح‌واره حمله کرد و قیامتی از خون به پا شدند!

دعوت وارد هیچ خانه‌ای نشوند - و اگر چه همسایه‌های دبی را در خانه خودشان کشته بودند، اما همه قربانی‌های دیگر در فضای باز کشته شده بودند.

آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. ریچارد تمام مدت توی خانه بود. من گهگاه او و خانواده‌اش را از لای پرده‌ها می‌دیدم، و به زندگی ساده آنها غبطه می‌خوردم. هیچ‌کدام از ماترورهاها مجبور نبودند بیرون خانه‌ای نگهبانی بدهند و با هیولاهای سیاه‌دل شب مبارزه کنند.

وقتی همه اعضای خانواده به رختخواب رفتند و چراغ‌ها خاموش شد، من و هارکات روی پشت‌بام خانه رفتیم، و بقیه شب را همان‌جا آمده، در پناه سایه‌های ساختمان پنهان ماندیم. اما با طلوع آفتاب، به خانه برگشتیم و دوستانمان را آنجا دیدیم. آنها هم شب آرامی را گذرانده بودند. هیچ شیخ‌واره‌ای دیده نشده بود.

ونچا به سربازهایی اشاره کرد که بعد از مرگ تارا و بلیامز، پاس دادن در خیابان‌ها را از سر گرفته بودند، و گفت: «ارتش برگشته. باید مواظب باشیم که سر راه آنها قرار نگیریم. ممکن است ما را به جای آدمکش‌ها بگیرند و شلیک کنند.»

بعد از آنکه دبی رفت بخوابد، ما درباره نقشه‌های هفته آینده بحث کردیم. اگر چه من و ونچا و آقای کرپسلی توافق کرده بودیم که اگر نتوانستیم به کار شبح‌واره‌ها خاتمه دهیم، روز دوشنبه این تعقیب و گریز را کنار بگذاریم، اما من فکر می‌کردم که ما باید دوباره درباره موضوع صحبت کنیم. با مرگ تارا و خطری که ریچارد را



اول هارکات او را دید. ساعت هشت و ربع بود. ریچارد و یکی از برادرهایش از خانه بیرون آمدند تا به فروشگاه‌های نزدیک خانه‌شان بروند و با پاکت‌های پر از خرید برگشتند. ما سایه به سایه آنها می‌رفتیم. ریچارد به لطفی‌های که برادرش تعریف کرده بود می‌خندید که هارکات دستش را روی شانه من گذاشت و به افق اشاره کرد. یک لحظه هم طول نکشید که من کسی را روی پشت‌بام فروشگاه‌های بزرگ و چند طبقه دیدم. او پسرها را که در خیابان بودند، تعقیب می‌کرد.

هارکات پرسید: «آن چنگکی نیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» بیشتر دقت کردم. «آن قدر نزدیک لب بام

نیست که بتوانم ببینمش.»

برادرها به ابتدای کوچه‌ای نزدیک می‌شدند که برای رسیدن به خانه‌شان باید از آن می‌گذشتند. منطقی بود که شبخ‌واره در چنین

جایی حمله کنند. بس من و هارکات با عجله، دنبال پسرها رفتیم، طوری که وقتی آنها از خیابان اصلی وارد کوچه شدند، چند متر عقب‌تر، پشت سرشان بودیم. وقتی آنها در کوچه پیش می‌رفتند، ما پاکنند کردیم. هارکات اسلحه‌اش را آماده کرد (حلقه جلو ماشه را قبلاً برداشته بود تا انگشت بزرگش را بتواند روی ماشه قرار دهد) و یک تیر در لوله آن گذاشت. من هم هر دو جاقوی پرتایی را (که ونچا هدیه داده بود) از کمرم بیرون کشیدم و آماده، پشت سر هارکات ایستادم تا اگر او تیرش به خطا رفت، وارد عمل شوم.

ریچارد و برادرش وسط کوچه رسیده بودند که سر و کله چنگکی پیدا شد. من اول چنگک‌های طلایی و نقره‌ای او را دیدم. خودش بودا. بعد سرش را دیدم که مثل دفعه پیش، کلاه دوجسمی رویش کشیده بود. اگر مراقب دور و برش بود، ما را می‌دید، اما فقط به آن دو نفر چشم دوخته بود.

چنگکی از کنار دیوار جلو رفت و بعد مثل یک گربه، دزدکی به کمین برادرها نشست. هدف فوق‌العاده‌ای برای ما شده بود. من وسوسه شده بودم که به هارکات بگویم به قصد کشت بزن. اما در دریای شبح‌واره‌ها، ماهی‌های دیگری هم بودند، و اگر از این یکی به جای طعمه استفاده نمی‌کردیم، هیچ‌وقت نمی‌توانستیم آنها را بگیریم. زمزمه‌وار گفتم: «پای چپش. زیر زانو. این سرعشش را کم می‌کند.»

هارکات بدون آنکه چشم از شبخ‌واره بردارد، سر تکان داد. من می‌دیدم که چنگکی آماده می‌شود تا جلو ببرد. می‌خواستم از هارکات بپرسم که منتظر چی مانده است، اما این کار حواس او را

پرت می‌کرد. بعد، همین که جنگگی قوز کرد تا خیز بردارد، هارکات ماشه را فشار داد و تیرش در تاریکی به پرواز درآمد. تیر درست به همان جایی از پای جنگگی خورد که من گفته بودم. شبح‌واره از درد زوزه کشید و روی زمین ولو شد. ریچارد و برادرش از جا پریدند و پاکت‌های خریدشان را روی زمین انداختند. هر دو به کسی که روی زمین به خود می‌پیچید، خیره مانده بودند و مطمئن نبودند که باید فرار کنند یا به کمک آن مرد بروند.

صورت‌م را با دست‌هایم پوشاندم تا ریچارد نتواند مرا بشناسد و جلو دویدم و فریاد زدم: «از اینجا بروید! اگر می‌خواهید زنده بمانید، همین الان در بروید!» و این باعث شد آنها تصمیمشان را بگیرند؛ پاکت‌ها را ول کردند و مثل تیر از جا در رفتند. برایم عجیب بود که می‌دیدم دو نفر آدم یا چنان سرعتی می‌دویدند!

در این گیر و دار، جنگگی سرپا ایستاده بود. او تیر را محکم کشید و ناله کتان گفت: «پایم!» اما استیو طراح مکاری بود - تیر از جایش در نیامد. دست جنگگی تیر را محکم‌تر کشید، این بار، تیر توی دستش شکست و سر آن در گوشت ساق پایش فرو رفت. جنگگی خج کشید: «اووووی!» و تنه‌ی مصرف تیر را به طرف ما پرت کرد.

به عمد، با صدایی بلندتر از آنچه لازم بود، به هارکات گفتم: «راه بیفت. او را می‌گیریم و کارش را تمام می‌کنیم.»

جنگگی با شنیدن این حرف چنان دست و پایش را جمع کرد که صدای هق‌هقش دیگر شنیده نشد. چون فهمیده بود که با چه خطری روبه‌روست، سعی می‌کرد که از پشت، روی دیوار بیرون اما

پای چپش وضع خوبی نداشت و نتوانست حرکتش را درست به پایان برساند. ناسزایی گفت، و چاقویی را از کمرش بیرون کشید و آن را به طرف ما پرت کرد. مجبور شدیم فوری جاخالی بدهیم تا چاقو با ما برخورد نکند. و این حرکت، فرصتی را که جنگگی برای فرار لازم داشت، در اختیار او گذاشت - درست همان‌طور که ما می‌خواستیم!

وقتی شروع به تعقیب شبح‌واره کردیم، هارکات به بقیه زنگ زد و گفت که چه اتفاقی افتاده است. این وظیفه او بود که بقیه را از جریان کار باخبر کند - من باید با تمام حواسم مواظب جنگگی می‌بودم تا گمش نکنیم.

وقتی به انتهای کوچه رسیدم، او ناپدید شده بود. و در یک لحظه دردناک فکر کردم که فرار کرده است. اما بعد، قطره‌های خون را روی پیاده‌رو دیدم و دنبال آنها به کوچه دیگری رفتم که دیدم او چهار دست و پا از دیوار کوتاهی بالا می‌رود. به او فرصت ندادم تا از دیوار بالا برود و خود را به سقف خانه بغلی برساند، و بعد دنبالش رفتم. حالا بالای خیابان‌ها - روی سقف خانه‌ها - بودیم و این وضع برای هدف من خیلی بهتر بود. چون چراغ‌های خیابان، مسیر تعقیب را روشن می‌کردند و آن بالا دور از دسترس و دید پلیس و سربازهای گشت بودم.

جنگگی روی سقف منتظر بود. سفال‌های سقف را که قبلاً از جا کنده بود، به طرفم پرت می‌کرد و مثل سنگی هار زوزه می‌کشید. از سفال اولی جا خالی دادم، اما بعد، مجبور شدم صورتم را با دست‌هایم بپوشانم تا از برخورد بقیه سفال‌ها با آن جلوگیری کنم.

شود که جنگگی جایی تمین نکرده باشد و بعد به من اشاره کرد که دنبالش بروم. تعقیب ادامه داشت!

من و ونجا از این پشت‌بام به پشت‌بام دیگر می‌رفتیم و شبح‌واره را تعقیب می‌کردیم، و همزمان با ما، هارکات و استیو هم پا به پایمان از خیابان‌ها می‌گذشتند و پیش می‌آمدند. آنها فقط زمانی پا کنند می‌کردند که ایست‌های بازرسی را دور بزنند یا صبر کنند که گشتی‌های پلیسی بگذرند. تقریباً بعد از پنج دقیقه تعقیب، آقای کریسلی و دبی هم آمدند. دبی با استیو و هارکات همراه شد و آقای کریسلی روی بام آمد.

ما می‌توانستیم به جنگگی نزدیک شویم - او در شرایط سختی گیر افتاده بود، پای آسیب‌دیده‌اش سرعتش را کم کرده بود، و درد می‌کشید و خون زیادی از دست داده بود - اما گذاشتیم که از ما جلو بیفتد. آن بالا هیچ راهی نبود که او بتواند از دست ما در برود. اگر می‌خواستیم او را بکشیم، کافی بود فقط دورش حلقه بزنیم. اما نمی‌خواستیم او را بکشیم - هنوز نه!

بعد از چند دقیقه سکوت، ونجا گفت: «باید کاری کنیم که مشکوک بشود. اگر خیلی عقب بمانیم، حدس می‌زند که خبری باشد، وقتش است که او را روی زمین بکشانیم.» ونجا جلوتر از ما رفت تا در تیورس پرتاب شور یکن به شبح‌واره قرار بگیرد. او یک ستاره پرتابی را که با نخی از دور شانه و سینه‌اش آویزان بود، باز کرد، با دقت هدف گرفت و آن را طوری پرتاب کرد که در مسیری مناسب با یک دودکش بخاری پیش رفت و از بالای سر جنگگی رد شد.

این کار باعث شد که انگشت‌هایم خرد و خمیر شوند، اما آسیب جدی ندیدم. شبح‌واره دست‌چنگگی می‌گرید و جلو می‌آمد، ناگهان متوجه شدم که برقی یکنی از چشم‌هایش سرخ نیست - به رنگ آبی یا سبز معمولی بود - و یک لحظه گیج شدم. اما فرصت نبود که راجع به این قضیه فکر کنم. جاقوه‌ایم را بالا گرفتم و آماده شدم تا با آن آدمکش درگیر شوم. نمی‌خواستم قبل از آنکه ما را بیش رفقایش ببرد، او را بکشم؛ اما اگر مجبور می‌شدم، این کار را می‌کردم.

قبل از آنکه شبح‌واره بتواند مرا محک بزند، ونجا و استیو سر رسیدند. استیو بیکانی را به طرف شبح‌واره شلیک کرد - تیرش به خطا رفت - و ونجا روی دیوار جست زد. جنگگی دوباره زوزه کشید و اجند تکه سفال دیگر به طرف ما پرت کرد. بعد هم چهار دست و پا خود را از شیب شیروانی بالا کشید و از طرف دیگر آن پایین رفت. ونجا کنار من ایستاد و پرسید: «حالت خوبه؟»

- بله. ما به یابش زدیم. خونریزی دارد.
- متوجه شدم.
جاله کوچکی پر از خون، کنار ما بود. من انگشتم را به آن زدم و بو کردم. بوی خون شبح‌واره‌ها را داشت. با این حال، از ونجا خواستم که او هم آن را امتحان کند. ونجا خون را به زبانش زد و گفت: «شبح‌واره است، چرا نباشد؟» درباره چشم‌های جنگگی، برایش توضیح دادم. او با صدای خرناس‌مانندی گفت: «عجیب است» و دیگر چیزی نگفت. ونجا کمکم کرد تا سرپا بلند شوم و با عجله خود را به رأس شیروانی رساند. اطراف را نگاه کرد تا مطمئن

شیخ‌واره، که گنج شده بود و دور خود می‌چرخید، فریاد زنان چیز نامفهومی گفت و جنگگ طلایی‌اش را با خشم برآیدمان تکان داد. ونجا شور یکن دیگری پرت کرد که نسبت به ستاره قبلی، خیلی به هدف نزدیک بود و با این کار شیخ‌واره را ساکت کرد. جنگگی روی شکم افتاد و سینه‌خیز به طرف لبه بام رفت. آنجا با جنگگ‌هایش به ناودان چسبید و برای پایین رفتن مکت کرد. یک لحظه میان زمین و هوا معلق ماند و زیر پایش را بررسی کرد. بعد، جنگگ‌هایش را از ناودان جدا کرد و پایین افتاد. او از ساختمانی چهار طبقه پایین پریده بود، اما پرش از چنین ارتفاعی برای شیخ‌واره‌ها کاری نداشت.

آقای کرپسلی زیرنمی‌گفت: «دوباره شروع شد.» او به طرف پله‌های اضطراری رفت که همان نزدیکی بود. «بقیه را خبر کن و به همه هشدار بده. نمی‌خواهم آنها وسط خیابان‌ها دنبال جنگگی راه بیفتند.»

وقتی با عجله از پله‌های اضطراری پایین می‌آمدم، دستور را اجرا کردم. آنها به فاصله یک و نیم ردیف ساختمان پشت سر ما بودند گفتم که تا اطلاع بعدی سر جایشان بمانند. من و آقای کرپسلی، روی زمین شیخ‌واره را تعقیب می‌کردیم و ونجا از بالای پشت‌بام‌ها او را زیر نظر داشت تا مطمئن باشد که شیخ‌واره دوباره بالای سقف‌ها نمی‌رود. به این ترتیب، محدوده انتخاب شیخ‌واره چنان تنگ شد که او راهی نداشت جز اینکه وسط خیابان‌ها بدود یا به درون تونل‌ها برود.

بعد از سه دقیقه دیوانه‌وار دویدن، جنگگی ورود به تونل‌ها را

انتخاب کرد.

مادر بوش فاضلابی متروک و ردی از خون پیدا کردیم که از کنار دریچه به درون تاریکی پایین می‌رفت. وقتی منتظر ونجا بودیم، من با حالتی عصبی آه کشیدم و گفتم: «همین است.» دکمه حافظه تلفن همراه را فشار دادم و بقیه را خبر کردم. وقتی آنها آمدند، دوباره به سه گروه تقسیم شدیم و به درون تونل‌های زیرزمین رفتیم. همه می‌دانستیم که چه باید بکنیم و هیچ حرفی زد و بدل نشد.

اول ونجا و استیو پایین رفتند. ما پشت سر آنها وارد شدیم و تونل‌های فرعی را زیر نظر گرفتیم تا جنگگی نتواند از پشت سر، ما را عاقلگیر کند. آن پایین، تعقیب جنگگی آسان نبود. در بیشتر تونل‌ها، جریان آب آثار خون را می‌شست و تاریکی هم مانع از آن می‌شد که تا فاصله زیادی پیش بآیدمان را ببینیم. اما ما به این فضاهای تنگ و تاریک عادت داشتیم، سریع و مطمئن حرکت می‌کردیم و کوچک‌ترین نشانه‌ها را در نظر داشتیم.

جنگگی ما را به اعماقی می‌برد که هیچ‌وقت ندیده بودیم. حتی مرلوه، شیخ‌واره دیوانه، هم تا چنین عمقی زیر شهر پایین نرفته بود. آیا او ما را پیش رفقایش می‌برد، یا فقط سعی می‌کرد که گم و گورمان کند؟

یک لحظه ایستادیم که استراحت کنیم. هارکات گفت: «باید نزدیک حاشیه شهر باشیم. به زودی به آخر تونل‌ها... می‌رسیم. در غیر این صورت...»

وقتی دیدم حرفش را تمام نمی‌کند، پرسیدم: «در غیر این

گفت: «ممکن است تونل‌ها به بیرون راه داشته باشند. شاید می‌خواهند فرار کنند. اگر به فضای باز حاشیه شهر برسند و مسیر خوبی پیدا کنند، می‌تواند با پرواز نامرئی در برود.»
پرسیدم: «زخم‌هایش مانع این کار نمی‌شوند؟»

شاید بشوند. اما اگر خیلی ناامید باشد. شاید هم نه.

ما تعقیب را از سر گرفتیم و خودمان را به ونجا و استیو رساندیم. هارکات به ونجا گفت که به چه چیز فکر می‌کند و چنگکی چه چیزی می‌تواند در سر داشته باشد. ونجا جواب داد که خودش هم قبلاً به این قضیه فکر کرده بود، و آرام‌آرام به شیخ‌واره فراری نزدیک شد. اگر چنگکی بیرون می‌رفت، ونجا باید دنبالش می‌رفت و کارش را تمام می‌کرد.

اما در کمال تعجب، دیدیم شیخ‌واره به جای آنکه بالا برود، به عمق پایین‌تر رفت. هیچ فکر نمی‌کردم که تونل‌ها تا چنین عمقی کشیده شده باشند و حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم که آنها چه کاربردی داشتند. طراحی آنها پیشرفته و جدید بود و هیچ نشانه‌ای در آنها دیده نمی‌شد که معلوم کند آنها قبلاً مورد استفاده قرار گرفته باشند. در فکر این موضوع بودم که ونجا ناگهان ایستاد و من تقریباً با او برخورد کردم.

پرسیدم: «چی شده؟»

ونجا زمزمه کرد: «ایستاد. جلوتر، تونل به یک اتاق یا غار ختم می‌شود. او آنجا ایستاده.»

گفتم: «منتظر هست تا کارش را تمام کنیم؟»

ونجا با ناراحتی جواب داد: «شاید خیلی خون‌آزش رفته و این تعقیب و گریز جانش را گرفته. اما چرا حالا می‌ایستد؟ چرا اینجا؟»
سروش را تکان داد. «از این وضع خوشم نمی‌آید.»
وقتی دبی و آقای کرپسلی رسیدند، استیو اسلحه‌اش را از روی شانه برداشت و در نور چراغ‌قوه‌ای، یک تیر در آن گذاشت.
آهسته گفتم: «مراقب باش! او نور را می‌بیند.»

استیو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب، که چی؟ او می‌داند که ما اینجا هستیم. ما توی روشنایی هم همان کار را می‌کنیم که توی تاریکی باید بکنیم.»

حرفش منطقی به نظر می‌آمد. به همین خاطر، همگی چراغ‌قوه‌های همراهمان را روشن کردیم و آنها را پایین گرفتیم تا سایه‌های زیادی ایجاد نکنند و باعث حواس‌پرتی نشوند.

استیو پرسید: «دنبالش می‌رویم یا همین‌جا منتظر می‌مانیم تا حمله کند؟»

آقای کرپسلی بدون هیچ مکثی جواب داد: «دنبالش می‌رویم.»
من به دبی نگاه کردم. می‌لرزید و به نظر می‌آمد چیزی نمانده که روی زمین بیفتد. به او گفتم: «اگر بخواهی، می‌توانی همین بیرون منتظر بمانی.»

گفت: «نه. من هم می‌آیم.» دیگر نمی‌لرزید. به خاطر تارا!»

ونجا چند تا از شوریکن‌های همراهش را از نخستان جدا کرد و گفت: «استیو و دبی پشت سر ما می‌آیند. من و لارتن جلو می‌رویم. دارن و هارکات هم وسط می‌مانند.» همگی مطیعانه سر تکان دادیم و ونجا ادامه داد: «اگر تنها باشد، من می‌گیرمش. یک

یکی کنار جنگگی فرود آمد و رو در روی ما ایستاد. صورتش ارغوانی‌رنگ و چشم‌هایش به سرخی خون بودند. یک شبح‌واره، یکی دیگر پایین افتاد. و یکی دیگر. و باز هم شبح‌واره‌ها بیشتر شدند. وقتی فرود شبح‌واره‌ها را می‌دیدم، احساس می‌کردم که چیزی در دلم زیر و رو می‌شود. چند شبح‌زن هم میان آنها بودند که پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه به تن داشتند، سرشان را از ته تراشیده و بالای هر گوش یک حرف "V" خالکوبی کرده بودند، دور چشم‌هایشان حلقه‌های سرخی نقاشی شده بود و همگی تفنگ و هفت‌تیر و تیر و کمان داشتند.

غیر از جنگگی، من نه شبح‌واره و چهارده شبح‌زن را شمردم. ما با پای خودمان نوبی دلم افتاده بودیم. من همان‌طور که آن مهاجمان حسن و مسلح را از نظر می‌گذراندم، فهمیدم که ما به همه خوش‌شانسی‌های شیمی‌مان نیاز داریم تا فقط از آنجا زنده بیرون بیاییم.

درگیری یک به یک عادلانه. اگر رقیبش هم آنجا باشند - به حالت مسخره‌ای نیشش را باز کرد. - همگی با آنها درگیر می‌شویم.

برای آخرین بار، اوضاع را بررسی کرد تا مطمئن بشود که همگی آماده‌ایم. آقای کریسلی دست راستش بود، من و هارکات درست پشت سرش بودیم، و دبی و استیو هم از پشت سر ما می‌آمدند.

به اتاقی گنبدی شکل بزرگی وارد شدیم که مثل تونل‌ها مدرن بود. روی دیوارها، چند شمع دیده می‌شد که نور چشمک‌زن ضعیفی داشتند. درست روبه‌روی ما، ورودی دیگری بود، اما در فلزی گرد و بزرگی، شبیه در گاوصندوق‌های بزرگ بانک‌ها، آن را مسدود کرده بود. جنگگی در چند متری جلو در چمباتمه زده بود. سرش را بین زانوها پنهان کرده بود و دو دستی دنبال تیرشکسته درون پایش می‌گشت تا آن را بیرون آورد.

ما پراکنده شدیم. ونجا جلو ایستاد و بقیه نیمه‌دایره‌ای دفاعی پشت او تشکیل دادیم. ونجا نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که سایه و ردی از شبح‌واره‌های دیگر آنجا نمی‌بیند و گفت: «بازی تمام شد.»

جنگگی با تنفر غرغر کرد: «این‌طور فکر می‌کنی؟» و با آن چشم‌های ننگه به ننگه - یکی سرخ و یکی سبز - آبی - نگاهی به ما انداخت. بعد گفت: «من فکر می‌کنم که تازه شروع شده است.» شبح‌واره جنگک‌هایش را تلق‌تلق به هم زد. یک بار. دو بار. سه بار. و یکی از سقف پایین افتاد.



۱۹

نسبت ما به آنها کم بود و داشت کمتر هم می شد. منتظر شروع حمله بودیم که در قطور و بزرگ پشت سر جنگگی باز شد و چهار شبیح‌واره دیگر هم داخل اتاق آمدند و به بقیه اضافه شدند. با این حساب، شدیم بیست و هشت نفر در برابر شش نفر. ما هیچ آمیدی نداشتیم.

جنگگی با ریشخند گفت: «حالا دیگر خیلی از این وضع خوشتان نمی آید، نه؟» و لنگ‌لنگان و با خوشحالی چند قدم جلو آمد.

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «من از این اوضاع چیزی نمی دانم. اما تنها معنی آن برایم این است، ما تعداد بیشتری از شما را می کشیم.»

لیخند جنگگی ناپدید شد. با عصبانیت گفت: «شما مغرورید یا

احمق؟»

ونچا، که با نگاه سردی به دشمنانمان خیره شده بود، گفت: «هیچ کدام. من یک شبیح‌ام.»
جنگگی پوزخند زد و گفت: «شما واقعاً فکر می کنید که در برابر ما هیچ شانس دارید؟»
ونچا با خونسردی گفت: «آره. اگر با شبیح‌واره‌های شریف و واقعی می جنگیدیم، طور دیگری فکر می کردیم. اما شبیح‌واره‌ای که آدم‌های مسلح را به جنگ‌های خودش می فرستد، ترسویی است که شرافت ندارد. من دلیلی نمی بینم که از این جانورهای مفلوک بترسم.»

شبیح‌واره‌ای که سمت چپ جنگگی ایستاده بود، غرید: «مواظب حرف زدن باش! ما توهین را تحمل نمی کنیم.»
ونچا جواب داد: «کسی که بهش توهین شده، ماییم. مردن به دست دشمن باارزش، افتخار است. اگر شما بهترین جنگجوهایتان را می فرستادید و آنها ما را می کشتند، ما با شادی می مردیم. اما فرستادن این... این... روی زمین غبار گرفته تف کرد. هیچ کلمه‌ای آن قدر بد نیست که پستی اینها را توصیف کند.»

با این حرف، شبیح‌زن‌ها خشمگین شدند، اما شبیح‌واره‌ها انگار ناراحت و تقریباً شرمنده بودند. و من می فهمیدم که آنها هم بیشتر از ما به شبیح‌زن‌ها علاقه ندارند. ونچا هم متوجه این موضوع شد و به آرامی بند شور یکن‌ها را از خود باز کرد. او به استیو، هارکات و دیبی گفت: «اسلحه‌های تیراندازتان را زمین بگذارید.» آنها گنگ و ساکت به ونچا خیره شدند. ونچا با خشم اصرار کرد: «این کنار را

بکنید!» و آنها اطاعت کردند. بعد، و نجا دست‌های خالی خود را بالا برد و گفت: «ما سلاح‌های دوربردمان را کنار گذاشتیم. تو می‌خواهی به حیوان‌های دست‌آموزت دستور بدهی که همین کار را بکنند و با افتخار بجنگند. یا می‌خواهید با خونسردی و مثل موجودات رذل، که به گمانم هستید، ما را با تیر بزنید؟»

دست جنگگی جیغ کشید: «به آنها تیراندازی کنید.» صدایش پر از تنفر بود. «همه آنها را با تیر بزنید!»

شبحزن‌ها اسلحه‌هایشان را بالا آوردند و هدفگیری کردند. شبح‌واره سمت چپ جنگگی نعره کشید: «نه!» و شبحزن‌ها دست نگاه‌داشتند. «به همه سایه‌های شب، قسمتان می‌دهم که این کار را نکنید!»

جنگگی به طرف او چرخید و گفت: «تو مگر دیوانه‌ای؟» شبح‌واره به او هشدار داد: «مواظب باش اگر سر این قضیه با من مخالفت کنی، همان جا که ایستاده‌ای می‌کشم.»

جنگگی به‌تر زده، کمی عقب رفت. شبح‌واره رویش را به طرف شبحزن‌ها برگرداند و دستور داد: «اسلحه‌هایتان را ببندازید. ما با اسلحه‌های سنتی خودمان می‌جنگیم با شرافت!»

شبحزن‌ها دستور او را اطاعت کردند. وقتی آنها اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند، و نجا برگشت و رو به ما چشمک زد. بعد، دوباره به طرف شبح‌واره برگشت و گفت: «قبل از آنکه مبارزه را شروع کنیم، دوست دارم بدانم که این مردک جنگگی چه جور موجودی است.» جنگگی با عصیانیت جواب داد: «من شبح‌واره‌ام!»

و نجا پوزخندی زد و گفت: «واقعا! تا حالا هیچ وقت ندیده بودم که چشم‌های شبح‌واره‌ای تابه‌تا باشد.» جنگگی چشم‌هایش را چرخاند تا آنها را امتحان کند و بعد فریاد زد: «الغنتی! حتماً وقتی افتادم، پریده بیرون!» و نجا پرسید: «چی پریده بیرون؟» من به آرامی جواب دادم: «یک لنز رنگی. او لنز قرمز توی چشمش می‌گذارد.»

جنگگی فریاد کشید: «نه! این طور نیست! این دروغ است! به آنها بگو، بارگن! چشم‌های من به سرخی چشم‌های شماست و پوستم هم مثل مال شعا ارغوانی است.»

شبح‌واره‌ای که سمت چپ جنگگی ایستاده بود، با ناراحتی پایش را روی زمین کشید و گفت: «او شبح‌واره است. اما تنازگی همخون شده. دلش می‌خواهد ظاهرش مثل بقیه ما باشد. به همین خاطر، توی چشمش لنز می‌گذارد و...» بارگن توی مشتش سرفه کرد. «... به صورت و بدنش رنگ ارغوانی می‌مالد.»

جنگگی نعره کشید: «خائن!» بارگن با نفرت نگاهی به او انداخت و مثل حرکتی که چند لحظه پیش از و نجا سر زده بود، روی زمین گرد گرفته اتاق تف کرد.

و نجا به آرامی پرسید: «دنیا به کجا رسیده که شبح‌واره‌ها دیوانه‌هایی مثل این را همخون می‌کنند و آدم‌ها را اجیر می‌کنند تا برایشان بجنگند؟» هیچ تمسخری توی صدایش نبود. این یک

سؤال بیجیده، اما صادقانه بود.

یارگن جواب داد: «زمانه عوض شده، ما از این تغییرات خوشمان نمی آید، اما آنها را می پذیریم. ارباب ما گفته که باید این طور باشیم.»

ونچا با خشم فریاد زد: «چیزی که ارباب بزرگ شبح‌واره‌ها برای مردمش آورده، این است؟ آدم‌های ولگرد و هیولاهای دست‌چنگکی دیوانه؟»

چنگکی فریاد زد: «من دیوانه نیستم! اما اگر باشم، از آن دیوانه‌های غیرقابل کنترل ام!» به من اشاره کرد و غریند: «و همه‌اش تقصیر این است.»

ونچا برگشت و مثل بقیه حاضران در اتاق، به من خیره شد.

آقای کریسلی با صدای آرامی پرسید: «دارن؟»

من گفتم: «نمی‌دانم او از چی حرف می‌زند.»

چنگکی گفت: «دروغگو!» و شروع به رقصیدن کرد. «دروغگو،

دروغگو، تو آتیشی! دروغگو، دروغگو!»

آقای کریسلی پرسید: «تو این موجود را می‌شناسی؟»

با اصرار گفتم: «نه، اولین بار که او را دیدم، وقتی بود که توی

کوچه به من حمله کرد. من هیچ وقت...»

چنگکی وسط حرفم پرید و جیغ کشید: «دروغگو!» به من خیره

شد و ادامه داد: «هر چی دوست داری تظاهر کن، مرد، اما تو

می‌دانی که من کی هستم. و تو می‌دانی چه بلایی سرم آوردی که

این شکلی شدم.» دست‌هایش را بالا آورد و چنگک‌هایش در نور

شمع‌ها برق زدند.

من قسم خوردم و گفتم: «من راست می‌گویم. من اصلاً نمی‌دانم که تو درباره چی حرف می‌زنی.»

پوزخند زد و گفت: «قایم شدن پشت نقاب دروغ آسان است.

بگذار ببینم، اگر این را ببینی، باز هم می‌توانی به دروغت بچسبی!»

و با یک حرکت کوچک دست چپش، کلاه دو چشمی را از سرش

برداشت.

صورت گرد چاق و ریشویی داشت که رنگ ارغوانی به آن مالیده

بود. تا چند لحظه نتوانستم قیافه‌اش را به یاد آورم. بعد، وقتی

دست‌های قطع شده و آشنایی صدایش را - که قبلاً هم متوجه آن

شده بودم - کنار هم گذاشتم، او را شناختم و فریاد زدم:

«رژی رژی؟»

جیغ کشید و گفت: «من را رژی رژی صدایم از اسم من آر. وی

است - مخفف رایچس و امپانیز!»

نمی‌دانستم بخدمت یا گریه کنم. آر. وی مردی بود که من کمی

بعد از ورود به سیرک عجایب با او آشنا شدم. او یکی از ظرفداران

محیط زیست بود که زندگیش را وقف حفاظت از طبیعت کرده بود.

ما با هم دوست بودیم تا اینکه او دید من حیوانات را می‌کشم تا

برای آدم کوچولوها غذا تهیه کنم. او مرد گرگی را - که فکر می‌کرد ما

با او بد رفتاری می‌کنیم - آزاد کرد، اما آن جانور وحشی دست‌های

آر. وی را گاز گرفت و قطع کرد! آخرین باری که او را دیدم، با صدای

1. Righteous Vampaneze - به معنی شیخ‌واره قوی‌العاده و استثنایی - م.

گوشت می خورم و خیلی دوست دارم که غذایی پر از خون باشد، لبختند روی لبش محو شد. «تو این بلا را سرم آوردی، تو و آن رفقای عجیب و غریبت. تو زندگی مرا خراب کردی، مرد. من توی دنیا آواره شدم. تنها، وحشتزده و بی دفاع بودم تا اینکه شبح‌واره‌ها من را به جمعشان بردند. آنها به من قدرت دادند و این دست‌های تازه را برایم درست کردند. در عوض، من هم با تحویل دادن تو به آنها کمکشان کردم.»

با اندوه، سر تکان دادم و گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. آنها تو را قوی نکرده‌اند. تو را به مایه زشتی و شرارت تبدیل کرده‌اند.»
صورتش تیره شد و گفت: «برگرد! وگرنه خودم...»
و نچا با لحن خشکی حرف او را قطع کرد و گفت: «قبل از آنکه این ماجرا جلوتر برود، می‌شود من یک چیز دیگر بپرسم؟ این سؤال آخرم است.» آر. وی در سکوت به او خیره شد. و نچا ادامه داد: «اگر تو این نقشه را برای ما نکشیدی، پس کی این کار را کردی؟»
آر. وی چیزی نگفت. شبح‌واره‌های دیگر هم چیزی نگفتند. و نچا فریاد کشید: «حرف بزنید! خجالت نکشید. آن پسر باهوش کی بوده؟»

تا چند لحظه دیگر، همچنان سکوت برقرار بود. بعد، یکی از پشت سر ما و با صدایی نرم و شریانه گفت: «من بودم.»
من برگشتم تا ببینم چه کسی حرف زده بود. و نچا، هازکات و آقای کرپسلی هم برگشتند. اما دبی برگشت، چون بی حرکت ایستاده بود و جاقویی بر نرمی گلویش فشرده می‌شد. استیو

بلند فریاد می‌زد «دست‌های ما دست‌هایم!» و به درون تاریکی می‌گریخت.

حالا او اینجا بود، همراه شبح‌واره‌ها. و من کم‌کم می‌فهمیدم که چرا چنین نقشه‌ای را برایم کشیده بودند و چه کسی پشت آن بود. به او تهمت زدم و گفتم: «پس تو آن برگه‌های درخواست ثبت‌نام را برای مدرسه مالت فرستادی!»

به‌طور معنی‌داری نیشش را باز کرد و سرش را تکان داد. بعد، چنگک‌هایش را به طرفم تکان داد و گفت: «با چنین دست‌هایی؟ اینها برای قطعه‌قطعه کردن و ورقه‌ورقه کردن و دل و روده بیرون کشیدن خوب‌اند، اما نه برای نوشتن. من قسمتی از بازی بودم تا تو اینجا بیایی. اما کسی که این خواب را برایت دیده، خیلی زیرک‌تر از من است.»

و نچا حرف او را قطع کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. این بیمار روانی کیه؟»

من گفتم: «قصه‌اش طولانی است. بعد برایت می‌گویم.»
و نچا نخودی خندید و گفت: «خوش‌بینی تا دم مرگ!»
من بی‌توجه به تهدید شبح‌واره‌ها و شبحزن‌ها، آن قدر به آر. وی نزدیک شدم که فقط یک متر یا کمی بیشتر با او فاصله داشتم. در سکوت، به صورتش نگاه کردم. او بی‌قرار بود. اما رویش را برنگرداند. با تنفر پرسیدم: «چه اتفاقی برایت افتاده؟ تو عاشق زندگی بودی. آرام و مهربان بودی. گیاهخوار بودی!»
آر. وی نخودی خندید و گفت: «دیگر نیستم. حالا هر روز کلی



وقتی بهتزدگی اولیه از بین رفت، تنفری سرد و تاریک، در عمق قلبم جای گرفت. قضیه شیخ واردها و شبزن‌ها را فراموش کردم و با تمام حواسم به استیو خیره ماندم. بهترین دوستم پسری که زندگیش را نجات داده بودم. ضمانتش را کرده بودم. به او اعتماد کرده بودم، و او را شریک نقشه‌هایمان کرده بودم.

و در تمام این مدت، او علیه ما توطئه کرده بود.

اگر دبی را سپر خود نکرده بود، فوری به طرفش می‌پریدم و تکه‌تکه‌اش می‌کردم. سرعت من آن قدر نبود که مانع حرکت او بشوم و نگذارم چاقویش را در گلوئی دبی فرو کند. اگر حمله می‌کردم، دبی می‌مرد.

آقای کریسلی با چنان غیظی به استیو نگاه می‌کرد که دست‌کمی از خشم من نداشت. او گفت: «من می‌دانستم که نمی‌توانیم به او اعتماد کنیم. خون عوض نمی‌شود. من همان چند

لبویارد هم برنگشت، چون او کنار دبی ایستاده بود - و چاقو را در دست داشت!

ما، هر دو بدون اینکه چیزی بگوییم، بهزده به یکدیگر خیره شدیم. من دوباره پلک زدم و فکر کردم که شاید با این کار عقل به کله دنیا برگردد. اما این طور نشد. استیو هنوز آنجا بود، با شوارت خاصی نیشش را باز کرده، و چاقو را روی گردن دبی گرفته بود.

آقای کریسلی با لحن محکمی گفت: «دستکش‌هایت را در بیاور. آنها را در بیاور و دست‌هایت را به ما نشان بده.»

استیو لب‌خند معنی‌داری زد. بعد، نوک انگشت‌های دست چپش را - که دور گردن دبی حلقه کرده بود - به دهان برد، انتهای سر انگشت‌های دستکش را با دندان‌هایش گرفت و دستکش را درآورد. اولین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، بریدگی صلیب‌مانندی بود که کف دستش دیده می‌شد - شبی که آن صلیب را کف دستش حک کرده بود، قسم خورده بود دنبالم بیاید و مرا بکشد. بعد نگاهم از کف دستش به طرف سر انگشتان او لغزید و فهمیدم که چرا آقای کریسلی از او خواسته بود دستکش‌هایش را در بیاورد.

روی سر انگشتانش، پنج جای زخم کوچک دیده می‌شد - که نشان می‌داد او یکی از موجودات شب بود. اما استیو با یک شیخ هم‌خون نشده بود. یکی از افراد گروه دیگر او را هم‌خون کرده بود. او یک نیمه‌شیخ‌واره بود!

سال پیش، باید او را می‌کشتم.»

استیو گلوی دبی را محکم‌تر فشار داد و با خنده گفت: «از بازنده بودن دلخور نباش.»

و نچا اشاره کرد: «و همه آن کارها فقط حقه بود، نبود؟ اینکه مرد جنگکی حمله کرد و تو دارن را از دست او نجات دادی، صحنه‌سازی بود.»

استیو با حالت تمسخر آمیزی گفت: «البته. من همیشه می‌دانستم که آنها کجا هستند. من آنها را متقاعد کردم که آر-وی را به این شهر بفرستند تا میان آدم‌ها وحشت بیندازد. می‌دانستم که این کار، کریسلی چندش‌آور را به اینجا می‌کشاند.»

آقای کریسلی با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانستی؟»

استیو جواب داد: «با تحقیق. من همه چیزهایی را که لازم داشتم از شما بدانم، خودم کشف کردم. زندگی‌م را سر این کار گذاشتم. کار آسانی نبود، اما بالاخره زدتان را پیدا کردم. گواهی تو شد شما را پیدا کردم و فهمیدم که با این شهر ارتباط دارید. و در مدتی که سفر می‌کردم، با دوستان خودم - شیخ‌واره‌ها - یک گروه تشکیل دادم. آنها مثل شما، من را از خودشان نراندند. من به کمک آنها فهمیدم که یکی از برادرانشان - مرلو بیچاره - سال‌ها پیش در این شهر ناپدید شده است. با چیزهایی که از شما و کارهایتان می‌دانستم، مشکل نبود که این اطلاعات را کنار هم بگذارم و از کارهایتان سر در بیاورم.»

بعد استیو پرسید: «سر مرلو چی آمد؟ او را کشتید یا فقط

ترساندیدش تا از اینجا در برود؟»

آقای کریسلی جواب نداد. من هم چیزی نگفتم.

استیو گفت: «اشکالی ندارد. این مهم نیست اما من حدس می‌زدم که اگر شما یک بار به کمک این مردم آمده باشید، باز هم همان کار را می‌کنید.»

آقای کریسلی فریاد زد: «خیلی باهوشی!» انگشت‌هایش مثل پاهای عنکبوتی کنار بدنش پیچ و تاب می‌خوردند و من می‌دانستم که چقدر در آن لحظه دوست دارد که آنها را دور گلوی استیو حلقه کند.

و نچا اشاره کرد: «چیزی که من ازش سر در نمی‌آورم این است که این همه نفرات اینجا چه کار می‌کنند. و رو به بارگن و شیخ‌واره‌های دیگر و شب‌خزن‌ها سر تکان داد. به‌طور حتم، آنها اینجا نیامده‌اند که به تو کمک کنند تا به آرزوی دیوانه‌وارت برای انتقام گرفتن برسی.»

استیو گفت: «البته که نه. من فقط یک نیمه شیخ‌واره معمولی‌ام. در حدی نیستم که به برادرانم دستور بدهم. البته من درباره مرلو چیزهایی گفتم که آنها دوست داشتند بشنوند، اما به دلایل دیگری و به خواست کس دیگری اینجا آمده‌اند.»

و نچا پرسید: «به خواست کی؟»

- این هم معلوم می‌شود. اما ما اینجا نیستیم که حرف بزنیم -

اینجاییم که بکشیم!

شیخ‌واره‌ها و شب‌خزن‌ها از پشت سر به ما نزدیک شدند. و نچا،

آقای کرپسلی و هارکات رویشان را برگرداندند تا درگیری را شروع کنند. اما من برنگشتم. نمی توانستم از استیو و دبی چشم بردارم. دبی اشک می ریخت، اما خودش را محکم نگه داشته بود و با نگاهی ملتسانه به من، می خواست ببیند که چه کار می کنم.

خس خس کنان گفتم: «چرا؟»

استیو جواب داد: «چرا چی؟»

- چرا از ما متنفری؟ ما که به تو آسیبی نزدیم.

استیو غرید: «او گفت که من وحشی ام!» به طرف آقای کرپسلی سر تکان داد که حتی برنگشت تا به او اعتراض کند. «و تو بین ما، طرف او را گرفتی. تو آن عنکبوت را به طرف من فرستادی و سعی کردی من را بکشی.»

- نه! من تو را نجات دادم. من همه چیزم را دادم که تو زنده بمانی.

نعره کشید: «اینها مزخرف است. من می دانم که واقعاً چه اتفاقی افتاد. تو او را علیه من تحریک کردی تا بتوانی جای من را میان اشباح بگیری. تو به من حسودی می کردی.»

نالیدم: «نه، استیو. این دیوانگی است. تو نمی دانی که -»

استیو وسط حرفم پرید و گفت: «تمامش کن! من هیچ علاقه‌ای به این حرف‌ها ندارم. تازه، مهمان محترمی اینجاست - مردی که مطمئنم همه شما برای دیدنش جان می دهید.»

نمی خواستم رویم را از استیو برگردانم، اما باید می فهمیدم که او درباره چی حرف می زند از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم و

پشت سر جمع اشباح و شیخ‌واره‌ها چهره میهم دو نفر را دیدم. ونچا، آقای کرپسلی و هارکات هیچ اعتنایی به کنایه‌های استیو و آن دو نفر پشت سرشان نداشتند، و در عوض، با تمام حواسشان متوجه دشمنانی بودند که رو در رویشان قرار داشتند و سقلمه‌های اولیه و امتحانی آنها را دفع می کردند. بعد، شیخ‌واره‌ها کمی از یکدیگر فاصله گرفتند و من دو نفر پشت سر آنها را به وضوح دیدم.

فریاد زدم: «ونچا!»

با خشم گفتم: «چی؟»

- پشت سرت - آن -

لب‌هایم را خیس کردم. یکی از آن دو نفر، که قد بلندتری داشت، مرا دیده بود و حالا با حالتی سرد، اما کنجکاو نگاهم می کرد. نفر دوم، لباس‌هایی به رنگ سبز تیره پوشیده و صورتش را با باشلق پوشانده بود.

ونچا فریاد زد: «کی؟» و با دست خالی، تیغه شمشیر یکی از شیخزن‌ها را گرفت.

با صدای آرامی گفتم: «او برادرت، گانن هارست، است.» و ونچا دست از مبارزه کشید. آقای کرپسلی و هارکات هم همین‌طور. و با این حرکت، شیخ‌واره‌ها که گیج شده بودند هم دیگر حمله نکردند. ونچا تمام‌قد بلند شد و از روی سر آنهايي که جلویش بودند، به آن طرف نگاه کرد. گانن هارست نگاهش را از صورت من برگرداند و به چهره ونچا خیره شد. برادرها خیره به یکدیگر نگاه می کردند. بعد نگاه ونچا به طرف کسی برگشت که باشلق و شنل پوشیده بود -

و نجا نفس نفس زنان گفت: «خودش است! اینجا»

استیو به طعنه گفت: «می‌بینم که شما قبلاً هم یکدیگر را

ملاقات کرده‌اید»

ونجا به نیمه‌شیخ‌واره توجهی نکرد و دوباره گفت: «اینجا!» از

ارباب شیخ‌واره‌ها، مردی که قسم خورده بودیم او را بکشیم، چشم

بر نمی‌داشت. بعد، همان کاری را کرد که شیخ‌واره‌ها هیچ انتظارش

را نداشتند - با تعره‌ای پر از ادرنالین خالص، حمله کرد!

این دیوانگی بود که شیخ غیر مسلح با بیست و هشت دشمن

مسلح درگیر شود و فکر کند که می‌تواند با آنها مقابله کند. اما این

دیوانگی به نفع او تمام شد. قبل از آنکه شیخ‌واره‌ها و شیخ‌زن‌ها

فرصت پیدا کنند که از حمله دیوانه‌وار ونجا سر در بیاورند، او نه یا

ده نفر از آنها را از سر راهش کنار زد یا بر زمین انداخت و قبل از آنکه

از ارباب شیخ‌واره‌ها و گانن هارست بپهمنند چه اتفاقی افتاده است،

خود را به آنها رساند.

آقای کریسلی هم فرصت را غنیمت شمرد، سریع‌تر از هر کس

دیگری وارد عمل شد و مثل تیر به دنبال ونجا دوید. او همان‌طور

که جاقوه‌هایش را مثل چنگال‌های انتهای بال‌های یک خفاش به

طرفین دراز کرده بود، وسط شیخ‌واره‌ها و شیخ‌زن‌ها پرید و سه نفر

از آنها را با گنو یا سینه شکافته بر زمین انداخت.

هارکات هم پشت سر اشباح دوید و تیغه تبرش را در جمجمه

شیخ‌زنی فرو نشاند - او تنها شیخ‌زن در میان جمعی از شیخ‌واره‌ها

بود که دور ونجا حلقه زده و راه او را برای دسترسی به اربابشان بند کرده بودند. شاهزاده با دست‌های شمشیرمانندش به آنها ضربه می‌زد، اما حالا دیگر آنها می‌دانستند که چه می‌کنند و هر چند ونجا یکی از افرادشان را کشت، بقیه به طرف جلو هجوم آوردند و او را متوقف کردند.

من باید دنبال رفقایم می‌رفتم - کشتن ارباب شیخ‌واره‌ها از هر چیز دیگری مهم‌تر بود - اما همه وجودم فقط یک اسم را فریاد می‌زد و آن اسمی بود که بی‌اختیار به آن واکنش نشان می‌دادم: «دبی!» پشت به صحنه درگیری، دعا می‌کردم که استیو یک لحظه حواسش متوجه درگیری‌ها شود تا من جاقویم را به طرفش پرت کنم. خیال نداشتم جاقو را به او بزنم - نمی‌توانستم دبی را به خطر بیندازم - فقط می‌خواستم او را وادارم که جاخالی بدهد و از دبی فاصله بگیرد.

این کار عملی شد. استیو، که از سرعت عمل من جا خورده بود، فوری سروش را پشت دبی برد تا آسیبی نبیند. دست چپش از دور گردن دبی شل شد و دست راستش - که جاقو را گرفته بود - یک آن پایین افتاد. همین که به طرف جلو دویدم، فهمیدم این چرخش اقبال کافی نیست - او هنوز فرصت داشت که دوباره موضع بگیرد و قبل از آنکه من خود را به او برسانم، دبی را بکشد. اما بعد، دبی مثل جنگجویی آموزش دیده، با آرنج دست چپش به دنده‌های استیو ضربه زد، از دست او بیرون پرید و خود را روی زمین انداخت.

قبل از آنکه استیو بتواند روی سردبی شیرجه برود، او را گرفتم.



دست نگه دار!

وقتی جاقوی من پایین می آمد، آر وی این جمله را فریاد کشید، و چیزی در صدایش بود که وادارم کرد دست نگه دارم و به عقب نگاه کنم. قلبم فرو ریخت. او دبی را گرفته بود! او مثل حرکت چند دقیقه پیش استیو، دبی را گرفته بود و جنگک طلایی دست راستش را روی فک دبی فشار می داد. دبو شاخه از آن جنگک کمی در صورت دبی فرو رفته بود و رگه های ظریفی از خون، از تیغه های طلایی آن پایین می چکید. آر وی خس خس کنان گفت: «جاقو را ببنداز، وگرنه من این را مثل یک خوک سر می برم!»

حتی اگر جاقورا می انداختم، باز هم دبی همراه بقیه ما می مرد این کار فقط یک چاره داشت. باید او را زیر فشار می گذاشتم و به بن بست می کشاندم. موهای خاکستری و بلند استیو را جنگ زد، جاقویم را روی نرمی گردنش فشردم و با خشم فریاد کشیدم: «اگر

دور کمرش را گرفتم و او را عقب عقبی به دیوار جسیاندم، استیو محکم به دیوار خورد و فریاد کشید. کمی عقب رفتم و با مشت چپ به صورتش کوبیدم. با همان طربه، روی زمین افتاد. تقریباً دو تا از استخوان های کوچک انگشت هایم شکست، اما این مسئله اذیتم نمی کرد. روی استیو افتادم. گوش هایم را گرفتم، سرش را بالا کشیدم و آن را محکم به کف بتونی اتاق کوبیدم. او صدای خرخری داد و چشم هایم از حال رفت. حالا بیهوش و بی دفاع شده بود. می توانستم هر بلایی سرش بیاورم.

دستم به طرف شمشیرم رفتم. بعد، دیدم که جاقوی خود استیو کنار سرش افتاده است. و فکر کردم خیلی بهتر است که او را با همان جاقو بکشم. جاقو را برداشتم، آن را بالای قلب هیولایی و سیاهش گرفتم و سیخونکی به پیراهنش زدم تا مطمئن شوم که هیچ سپر محافظ سینه یا زرهی زیر آن نبوده باشد. بعد، جاقو را بالای سرم بردم و آن را آرام آرام پایین آوردم. می خواستم درست به هدف بزنم و به زندگی مردی خاتمه دهم که زمانی او را عزیزترین دوستم می دانستم.

دبی بپسورد، این هم می میرد.» تردید را در نگاه آر. وی دیدم
شیخ‌واره دست‌چنگکی اخطار داد: «من را بازی نده! او را ول
کن، وگرنه من این دختر را می‌کشم.»

دوباره گفتم: «اگر آن دختر بمیرد، این هم می‌میرد.»
آر. وی ناسوایی گفت و از روی شانه‌نگاهی به عقب انداخت تا از
کسی کمک بگیرد. درگیری به نفع شیخ‌واره‌ها پیش می‌رفت.
آنهایی که در چند ثانیه اول درگیری بر زمین افتاده بودند، حالا
دوباره سرپا بودند و همگی طوری دور و نجا، آقای کریسلی و
هارکات - که هر سه پشت به پشت یکدیگر می‌جنگیدند تا از
یکدیگر حمایت کنند - حلقه زده بودند که آنها نه راه پس داشتند و
نه راه پیش. پشت سر این گروه درگیر مبارزه، گانن هارست و
ارباب شیخ‌واره‌ها ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.

گفتم: «آنها را فراموش کن. این قصیه بین من است و تو. از
دست هیچ‌کس دیگر کاری بر نمی‌آید.» لبخند ضعیفی تحویلش
دادم. «یا نکند می‌ترسی که با من روبه‌رو بشوی؟»

آر. وی غرید: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم، مگر...» حرفش را تمام
نکرد.

حدس می‌زدم که چی می‌خواست بگوید. پس سرم را عقب
بردم و مثل یک گوزن زوزه کشیدم. با این صدا، چشم‌های آر. وی از
ترس گشاد شد. اما او خودش را جمع و جور کرد و محکم ایستاد و
به حالت مسخره‌ای گفت: «زوزه کشیدن، دوست کوچولوی
خوشمزات را نجات نمی‌دهند!»

آشنایی غریبی را در این حرف حس کردم - مرلو هم درباره دبی
همین‌طور حرف می‌زد، و برای لحظه‌ای مثل این بود که روح آن
شیخ‌واره مرده در وجود آر. وی زنده شده است. این افکار هولناک را
کنار گذاشتم و حواسم را جمع کردم.

گفتم: «بیا وقت همدیگر را بیخودی تلف نکنیم. تو دبی را آزاد
کن، من هم استیو را ول می‌کنم، و هر دو یک به یک با هم
می‌جنگیم. برنده هم همه چیز را به دست می‌آورد.»

آر. وی نیشش را باز کرد، سرش را تکان داد و گفت: «جنگ
بی‌جنگ! من جانم را به خطر نمی‌اندازم. همه ورق‌های برنده تو
دست من است.»

دبی را مقابل خود سپرد، شیخ‌واره‌ها را دور زد و به طرف
خروجی آن سوی اتاق رفت.

برای اینکه متوقفش کنم، فریاد زدم: «داری چه کار می‌کنی؟»
غرید: «عقب وایستا!» و چنگک‌هایش را روی فک دبی بیشتر
فشار داد، طوری که دبی از درد فریاد کشید.

مردد ایستادم و با صدایی ناامید و آرام گفتم: «ولش کن برو.»
جواب داد: «نه. من می‌برمش و اگر بخواهی مانعم بشوی،
می‌کشمش.»

- اگر این کار را بکنی، من هم استیو را می‌کشم.
خندید و جواب داد: «آن قدر که این دبی کوچولو برای تو اهمیت
دارد، استیو برای من اهمیت ندارد. اگر تو دوست را قربانی کنی،
من هم دوستم را قربانی می‌کنم. حالا چی می‌گویی، شان؟» به

بیهوش بود. الان وقت نبود که کار او را تمام کنم. اگر می شد، بعداً این کار را می کردم. دزدکی شیخ واره ها را دور زدم، و شمشیرم را بیرون کشیدم تا به گانن هارست و کسی که از من مراقبت می کرد، حمله کنم.

هارست متوجه من شد، انگشتش را به دهان برد و سوت بلندی کشید. چهار نفر از شیخ واره هایی که عقب تر از بقیه بودند، به او نگاه کردند، و وقتی او با انگشت به من اشاره کرد، مسیر انگشت او را دنبال کردند. و به من خیره شدند. آنها از معرکه درگیری بیرون آمدند، راه مرا سد کردند و بعد، جلو آمدند.

هر چقدر هم که این کار غیرممکن به نظر می آمد، اما من باید تلاش می کردم تا از میان آنها راه باز کنم و خود را به اربابشان برسانم. اما بعد دیدم که گانن هارست دو نفر دیگر را صدا زد و از وسط درگیری بیرون کشید او ارباب شیخ واره ها را به آن دو سپرد و آنها از همان تونلی که آر وی فرار کرده بود، بیرون رفتند. و در بسته شد و قفل بزرگ و گرد وسط آن چرخید. باز کردن چنین در سنگین و قطوری، بدون رمز غیرممکن بود.

گانن هارست پشت سر چهار شیخ واره ای آمد که به من نزدیک می شدند. او دوباره با کوبیدن زبانش به سقف دهان، صدایی درآورد و شیخ واره ها سر جایشان متوقف شدند. هارست به چشم های من نگاه کرد، بعد، انگشت میانی دست خود را روی پیشانی و دو انگشت طرفین آن را روی چشم هایش فشرد، و شست و انگشت کوچکش را از یکدیگر دور کرد. نشان لمس مرگ. و گفت: «حتی در

چشم های گرد و وحشت زده دبی نگاه کردم و یک قدم عقب رفتم تا آر وی بگذرد. او غرید: «حرکت احمقانه ای نکن.» و بدون آنکه پشتش را به طرف من برگرداند، عقب عقبی به طرف در رفت. با بغض گفتم: «اگر به او آسیبی بزنی...»

گفت: «آسیب نمی زنم. حالا نه! می خواهم قبل از این کار، زجر کشیدن تو را ببینم. اما اگر استیو را بکشی یا دنبالم بیایی...» چشم های بی روح و تابه تایش به من می گفتند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

هیولای دست چنگکی که دبی را محکم گرفته بود و می خندید، یواشکی از پشت شیخ واره ها و بعد از پشت گانن هارست و اربابش گذشت و در تاریکی قیرگون تونل آن سوی اتاق ناپدید شد. دبی اسپر در دست شیخ واره، من و دیگران را ترک کرد.

حالا که دبی را نمی توانستم نجات بدهم، وظیفه ام روشن بود. من باید به دوستانم کمک می کردم که حالا در دام شیخ واره ها گیر افتاده بودند، یا به دنبال ارباب شیخ واره ها می رفتم. خیلی طول نکشید تا راهم را انتخاب کنم. من نمی توانستم دوستانم را نجات بدهم. تعداد شیخ واره ها و شبخزن ها بیشتر از این حرف ها بود. و حتی اگر می توانستم، نباید این کار را می کردم. گیر آوردن ارباب شیخ واره ها مقدم بر همه چیز بود. در آن لحظاتی که استیو دبی را گرفته بود، این موضوع را فراموش کرده بودم، اما حالا دوباره وظیفه در برابرم خودنمایی می کرد. از طرف دیگر، استیو هنوز

به سرعت، نگاهی به اطراف انداختم و اوضاع را سبک و سنگین کردم. طرف راستم، درگیری هنوز جریان داشت. چند جای بدن آقای کریسلی، ونچا و هارکات زخمی شده بود و از زخم‌هایشان همچنان خون می‌رفت. با این حال، هیچ‌کدام از آنها کاری نبودند. آنها سلاح در دست - غیر از ونچا که سلاحش دست‌هایش بودند - سراپا بودند و نمی‌گذاشتند که حلقه محاصره شبح‌واره‌ها و شبحزن‌ها تنگ‌تر شود.

سر در نمی‌آوردم. با توجه به نفرات زیاد دشمن نسبت به ما، آنها تا حالا باید بر ما غلبه کرده و کار آن سه نفر را تمام کرده بودند. اما هرچه مبارزه جلوتر می‌رفت، ما خسارت‌های بیشتری به آنها وارد می‌کردیم - دست‌کم، شش شبحزن و سه شبح‌واره مرده بودند و چند نفر جراحت‌های مرگباری داشتند. با این حال، آنها محتاطانه می‌جنگیدند و طوری که انگار نمی‌خواستند ما را بکشند، ضربه‌هایشان را با احتیاط وارد می‌کردند.

من عزمم را جزم کردم و فهمیدم که باید چه کار کنم. رو در روی گان هارست ایستادم و بی توجه به هر چیزی، فریاد کشیدم: «من در زندگی پیروز خواهم بود!» بعد، ناگهان جاقویی را بیرون کشیدم و آن را به طرف شبح‌واره‌ها گرفتم، و به عمد، آن را به طرف بالا پرت کردم. وقتی هر پنج شبح‌واره پیش پایم جاخالی دادند تا از برخورد با جاقو بگریزند، چرخ زدم و شمشیر به دست، به طرف شبح‌واره‌ها و شبحزن‌هایی که آقای کریسلی، ونچا و هارکات را به

سختی محاصره کرده بودند، تغییر مسیر دادم. حالا که ارباب شبح‌واره‌ها دور از دسترس بود، من آزاد بودم تا به دوستانم کمک کنم یا همراه آنها بمیرم. تا چند دقیقه پیش، به‌طور حتم ما باید هلاک می‌شدیم. اما جرخ سرنوشت اندکی به نفع ما تغییر جهت داده بود. تعداد محاصره‌کنندگان کم شده بود و حالا فقط شش نفر بودند - دو نفر از آنها همراه اربابشان رفته بودند، چهار نفرشان کنار گان هارست بودند و بقیه شبح‌واره‌ها و شبحزن‌ها پراکنده ایستاده بودند تا جای نفرات از پا درآمده را بگیرند.

شمشیر من به شبح‌واره سمت راستم خورد و با فاصله کمی از مقابل گلوی شبحزن سمت چپم گذشت. شبح‌واره و شبحزن، هر دو به‌طور غریزی و در یک لحظه عقب کشیدند، و در جهت مخالف حرکت آنها، شکافی در حلقه محاصره ایجاد شد. من رو به سه نفری که میانه معرکه به دم افتاده بودند، فریاد زدم: «از این طرف!» قبل از آنکه شکاف دوباره پر شود، هارکات با تیرش از وسط آن بیرون پرید. شبح‌واره‌ها و شبحزن‌های دیگر نیز به عقب برگشتند. آقای کریسلی و ونچا نیز از فرصت استفاده کردند و به دنبال هارکات دویدند. آنها طوری در طرفین هارکات پراکنده شدند که دیگر مجبور نباشند پشت به پشت یکدیگر بجنگند - حالا همگی رو به یک سو داشتیم.

ما با عجله به طرف تونل عقب‌نشینی کردیم که به بیرون آن غار راه داشت.

یکی از چهار شبح‌واره همراه گانن هارست جلو آمد تا راه ما را

گانن هارست با صدای آرامی جواب داد: «صبر کنید!» و شیخ‌واره سر جایش ایستاد. او زویش را برگرداند و مبهوت به هارست نگاه کرد. اما هارست فقط با حالت گرفته‌ای سر تکان داد.

من مطمئن نبودم که چرا هارست نگذاشته بود افرادش تنها راه فرار ما را ببندند، اما صبر نکردم که به این موضوع فکر کنم. ما همان‌طور که پشت به خروجی عقب می‌رفتیم و به شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌هایی که دنبلمان می‌آمدند، حمله می‌کردیم، به استیو رسیدیم. او به هوش آمده و به حالت نیمه‌نشسته بود. وقتی پهلوی به پهلوی او قرار گرفتیم، من توقف کردم، موهایش را گرفتم و او را سرپا ایستادم. او فریاد می‌کشید و دست و پا می‌زد، اما بعد، وقتی من تیغه شمشیرم را روی گردنش گذاشتم، ساکت شد. حسن حسن کنان در گوشش گفتم: «تو با ما می‌آیی! اگر ما بمیریم، تو هم می‌میری!» اگر یادم نمی‌آمد که آ.وی چه گفته بود. اگر من استیورا می‌کشتم، او دبی را می‌کشت - او را همان جا کشته بودم.

وقتی به دهانه تونل رسیدیم، یکی از شب‌حزن‌ها زنجیر کوتاهی را رو به ونجا چرخاند. شیخ زنجیر را گرفت، آن را با قدرت جلو کشید، سر شب‌حزن را گرفت و آن را چنان سریع به سمت راست چرخاند که انگار می‌خواست گردنش را بشکند و او را بکشد.

گانن هارست با صدای بلندی فریاد کشید: «بس کنید!» و شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌های نزدیک‌تر به ما قوری دست از جنگیدن برداشتند و دو قدم عقب رفتند.

ونجا کمی زندانش را راحت گذاشت، اما او را رها نکرد و با سوءظن به اطرافش نگاه کرد. بعد زیر لب گفت: «این یعنی چی؟» آقای کریسلی خون و عرق را از روی پیشانی خود پاک کرد و گفت: «نمی‌دانم، اما آنها خیلی عجیب می‌جنگیدند. حالا دیگر از این یکی کارشان تعجب نمی‌کنم.»

گانن هارست شیخ‌واره‌ها را کنار زد و پیش آمد تا رو در روی برادرش قرار گرفت. آن دو مثل یکدیگر نبودند - ونجا خشن، زمخت و تنومند بود؛ ولی گانن باریک و ملایم و مؤدب بود. با این حال، هر دو مثل یکدیگر ایستاده بودند و هر دو سرشان را درست مثل هم کج کرده بودند.

گانن به برادر گریزیایش سلام داد و گفت: «ونجا!»

ونجا که مثل شاهین به شیخ‌واره‌های دیگر نگاه می‌کرد تا هر حرکت ناگهانی آنها را زیر نظر داشته باشد، بدون آنکه بگذارد شب‌حزن از دستش بیرون برود، جواب داد: «گانن.»

گانن به آقای کریسلی، هارکات و من نگاه کرد، بعد گفت: «همان‌طور که مقدر شده بود، ما دوباره یکدیگر را دیدیم. آخرین بار، شما ما را شکست دادید. حالا ورق برگشته است.» صکت کرد، نگاهی به اتاق و شب‌حزن‌ها و شیخ‌واره‌های ساکت انداخت و بعد به رفقای مرده و در حال مرگش. بعد، به تونل پشت سر ما خیره شد، آه کشید و گفت: «ما می‌توانیم شما را همین جا بکشیم، توی همین تونل. اما شما خیلی از افراد ما را با خودتان به کام مرگ می‌برید. می‌خواهید معامله کنیم؟»

قبل از آنکه هیچ کدام از آنها بتواند حرفی بزند. من فریاد زدم:
«پس دبی چی می شود؟»

گائن هارست سر تکان داد و گفت: «من به آنهایی که در این اتاق هستند دستور می دهم، اما نه به آن موجود دست چنگکی. دختره الان توی دست اوست.»

با خشم گفتم: «این به اندازه کافی خوب نیست. اگر دبی آزاد نشود، من هم کسی را آزاد نمی کنم. من اینجا می مانم و هر تعداد از شما را که بتوانم می کشم.»

و نجا شروع به حرف زدن کرد تا اعتراض کند: «دارن -»

آقای کربسلی پا در میانی کرد و گفت: «بحث نکن. من دارن را می شناسم - حرف هایت را تلف نکن. او بدون دبی از اینجا نمی رود. و اگر او نرود، من هم نمی روم.»

هارکات گلپیش را صاف کرد و گفت: «این احمق ها از طرف من حرف نمی زنند.» بعد لبخندی زد که نشان بدهد شوخی می کند.

گائن یا تنفر، جلو پاهایش روی زمین تپ کرد. استیو توی دست های من می نالید و وول می خورد. گائن یک لحظه به او نگاه کرد و دوباره به برادرش چشم دوخت. او گفت: «پس بی این کار را بکنیم. آر. وی و استیو لئونارد دوستان نزدیک یکدیگرند. لئونارد چنگک های آر. وی را ساخت و ما را متقاعد کرد که او را هم خون کنیم. من فکر نمی کنم که آر. وی با وجود همه تهدیدهایش، اگر بداند که مرگ آن دختر به معنی مرگ لئونارد است، او را بکشد. وقتی از اینجا می روید، می توانید لئونارد را با خودتان ببرید. اگر

و نجا که سعی می کرد دستپاچگی خود را پنهان کند، غریب:
«چه جور معاملهای؟»

- برای ما آسان تر است که شما را در تونل های بزرگ تر بعد از این تونل سلاخی کنیم. ما می توانیم سر فرصت به شما تیراندازی کنیم - و احتمالاً بدون اینکه نفرت بیشتری را از دست بدهیم.

و نجا خندید و گفت: «از ما می خواهید که کارتان را آسان کنیم؟»
گائن ادامه داد: «بگذار حرفم را تمام کنم. با اوضاع و احوال فعلی، شما هیچ شانس ندراید که زنده از اینجا بیرون بروید. اگر ما همین جا به شما حمله کنیم، تلفات ما بیشتر می شود، اما به طور قطع، هر چهار نفر شما کشته می شوید از طرف دیگر، اگر قرار باشد که ما به شما از قافی بکنیم.» او ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد: «پانزده دقیقه، و نجا: زندانی هایتان را آزاد کنید. بدون آنها، سریع تر می دوید - و فرار کنید. تا پانزده دقیقه، هیچ کس دنبالتان نمی آید. می توانی روی حرف من حساب کنی.»

و نجا با خشم فریاد کشید: «این یک حقه است! شما نمی گذارید ما برویم - این جورری نه.»

گائن با لحن قاطعی گفت: «من دروغ نمی گویم. تعداد نفرت ما هنوز بیشتر است - ما این تونل ها را بهتر از شما می شناسیم، و احتمالاً قبل از آنکه شما بتوانید از اینجا خلاص بشوید، می گیریمتان. اما با این روش، شما امید دارید - و من نمی خواهم بیشتر از این دوستانم را دفن کنم.»

و نجا و آقای کربسلی دزدکی نگاهی به یکدیگر انداختند.

مأموریت ما کشتن ارباب شیخ واره‌هاست. با پیشنهاد دادن چنین فرصتی به ما، ما را آزاد می‌کند تا احتمالاً دوباره جمع و جور بشویم و حمله کنیم؟»

و نچا هم حرف او را تأیید کرد و گفت: «این دیوانگی است، اما ما هم باید به همان اندازه دیوانه باشیم که بخواهیم دندان‌های این اسب پیشکشی را بشماریم. بیایید قبل از آنکه نظرش عوض بشود، در برویم. بعداً هم می‌توانیم درباره این موضوع بحث کنیم. البته اگر زنده بمانیم.»

و نچا شب‌خون اسیر را مثل سپر جلو خودش گرفت و عقب رفت. من هم همان‌طور که یک دستم را دور استیو - که حالا کاملاً به هوش آمده بود، اما شل و ول تر از آن بود که بتواند فرار کند - حلقه کرده بودم، به دنبال او رفتم. هارکات و آقای کریسلی بعد از ما آمدند. شیخ‌واره‌ها و شب‌خون‌ها رفتن ما را تماشا می‌کردند. نگاه بسیاری از آن موجودات سرخ‌چشم و آنهایی که حلقه‌های سرخ دور چشمانشان نقاشی کرده بودند، پر از نفرت و انزجار بود. اما دنبال ما نمی‌آمدند.

ما تا مدتی عقب‌عقبی در تونل پیش رفتیم تا اینکه مطمئن شدیم کسی تعقیبمان نمی‌کند. بعد ایستادیم و مردد به یکدیگر نگاه کردیم. من دهانم را باز کردم که چیزی بگویم. اما قبل از آنکه صدایم در بیاید، و نچا موا ساکت کرد و گفت: «وقت را تلف نکنیم.» برگشت، شب‌خون اسیرش را به طرف جلو هل داد و شروع به دویدن کرد. هارکات هم پشت سر او دوید و وقتی از کنار من می‌گذشت، با

فرار کنید، شاید بعداً بتوانید او را با زندگی آن دختر معامله کنید.» با حالت هشدار دهنده‌ای از گوشه چشم به من نگاه کرد. «این بهترین کاری است که از دست من برمی‌آید. و خیلی بیشتر از چیزی است که شما حق دارید انتظار داشته باشید.»

من به موضوع فکر کردم و دیدم که تنها امید واقعی برای نجات دبی همین است، و به شکل نامحسوسی سر تکان دادم.

گالان پرسید: «این یعنی بله؟»

خس خس‌کنان گفت: «بله.»

او فریاد زد: «پس راه بیفتید، دیگر! از لحظه‌ای که شما حرکتتان را شروع کنید، زمان را اندازه می‌گیریم. پانزده دقیقه دیگر، ما راه می‌افتیم - و اگر شما را بگیریم، همگی مرده‌اید.»

با اشاره گالان، شیخ‌واره‌ها و شب‌خون‌ها عقب رفتند و دور او جمع شدند. گالان دست به سینه، جلوتر از بقیه ایستاد و منتظر ماند تا ما راه بیفتیم.

من همان‌طور که استیو را نخ‌نخ‌کنان با خودم می‌کشیدم، به طرف دوستانم رفتم. و نچا هنوز شب‌خون اسیرش را آزاد نکرده بود و همان‌طور که من به استیو چسبیده بودم، او هم شب‌خون را از خود جدا نمی‌کرد. من با صدایی زمزمه‌مانند پرسیدم: «او جدی می‌گوید؟»

و نچا جواب داد: «این‌طور به نظر می‌آید.» هرچند که می‌توانستم بگویم خودش هم به سختی بلورش می‌شد.

آقای کریسلی پرسید: «او چرا این کار را می‌کند؟ او که می‌داند

درماندگی شانه‌هایش را تکان داد. آقای کرپسلی به من اشاره کرد که همراه استیو، پشت سر آنها بروم. استیو را به جلو هل دادم و همان‌طور که با نوک شمشیرم به پشتش سقلمه می‌زدم، با خشونت وادارش کردم که سریع راه برود.

در انتهای آن تونل‌های تاریک و بلند، آرام‌آرام قدم برمی‌داشتیم - شکارچی و شکار، همگی خسته، کوفته، زخمی و سردرگم بودیم. من به ارباب شیخ‌واره‌ها، آر. وی دیوانه و زندانی درمانده‌اش - دبی - فکر می‌کردم. رها کردن او قلبم را تکه‌تکه می‌کرد، اما چاره‌ای نداشتم. اگر زنده می‌ماندم، بعد باید برمی‌گشتم و به دنبالش می‌رفتم. اما الان مجبور بودم که فقط به زندگی خودم فکر کنم.

با تلاشی عظیم، همه افکار مربوط به دبی را از ذهنم دور کردم و بر راهی که پیش رو داشتیم، متمرکز شدم. در عمق ذهنم، ناخواسته ساعتی شکل گرفته بود که با هر قدم، تیک‌تاک عقربه‌هایش را می‌شنیدم - می‌شنیدم که ثانیه‌ها و فرصت مرحمتی ما می‌گذرند. بی‌رحمانه به لحظه‌ای نزدیک می‌شدیم که گانن هارست شیخ‌واره‌ها و شب‌خیزن‌ها را دنبال ما می‌فرستاد - و آن سگ‌های جهنمی آزاد می‌شدند.

ادامه دارد ...